

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228408

UNIVERSAL
LIBRARY

هو السيد

عهد

دولت ابد مدت قاره

السلطان بن السلطان

الحسانه الخان

اسحاقان بن قان بن قان

ناصر الدين شاه

قاجار

الشا

هنا
کتاب شیرویه
نامدار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهیرین انا بعدد اویان اخبار و ناقلان اشار
و طویطان شیرین کشار بدینگونه روایت کرده اند که در شهر کرشته پادشاهی بود سلطان ملک نام داورا
دو پسر بزرگ بود یکی ارچه و کوچک شیرویه روزی هردو نزد پدر آمده و مشروط خدمت بجای آورده
برگرسبی قرار گرفته وزیران و امیران در برابر آنها تعظیم کرده و شاه در زیر چشم اند و کل بستان خجورا
بچشم خریداری نظر مینمود دید که شیرویه در زیر چشم با وزیران تعارف میکند شاه را از رفتار
او زیاد خوشش آمده و روزی وزیران نمود که از این دو پسر کدام جانشین من خواهند بود وزیران در زیر
چشم اشار به شیرویه کردند و در ظاهر گفتند ارچه و ارچه دریافت چند روز گذشت شاه با هر دو فرزند خود
بشکار رفت همیشه رسیدند ناگه شیری از پیشه در آمده شاه اشاره بفرزند ان کرده شیرویه خود را در کنای
کشیدار چه گفتم هر که موای سلطنت بر سر دارد بدیم شیر رود و شیرویه گفت مرا هوای سلطنت
بسرعت ارچه گفت صولت شیر هوای شاهی را از سر بدر نماید این سخن شیرویه کران آمده خود را بشیر
رسانید چنان تغیر ابر که او نواخت که چون خیار تر بدو نیم شد آفرین از سپاه برخاست و آن
شیرویه را در بر گرفت ارچه کینه شیرویه را بر دل گرفت لشکر آمدند باز ارچه به کار رفته شاه امر کرد با کار
بیار اسند و شیرویه را بر تخت نشاند تا چون بر سرش نهاد فرمود بدینجهاز من پادشاه شما شیرویه است

این خبر با هر کسی بشهر آمد و اردبیل گاه شد شیرویه را دید حرکتت مستقیم بود و بخود نیاورد بر کوهی
قرار گرفته مبارکباد گفت شاه پرسید که این فرزند در کجا بودی عرض کرد که بسکاک رفتم بودم از نور انصبت
گذرانیدند مدتی بر این بگذشت روزی شیرویه وارد بارگاه شد ارچه را دید عزم شکار کرده کفش بر
صحنک تا منم از پدربزدان گرفته سپایم ارچه کفش برود بر کرد و شیرویه نزدیک آمده و اظهار طلب کرد
پند کفش فرزند هر چند دلم گواهی نمیدهد اما حال که میروی زود بر کرد که دلم بتوش است شیرویه
آمده غلامان خود را برداشته با ارچه از شهر بیرون آمده مرکب می راندند تا از شهر دور شده
شکار نیافتند شب را بسر بردند روز دیگر سوار شاه رو بر راه نهادند ارچه بغلامان کفش شکار نچا
بمانید و ضرک را بر بکنند تا ما قدری حرکت نمایم و مرکب بتازیم و سپا باز حرکت نمایم ایشان ماند
و شیرویه و از چه بتا کرد مرکب تازی و قدری راه از غلامان دور شدند هر جای رسیدند ارچه کفش
سرنیاد نشسته ام هر دو از مرکب بزیر آمده ارچه کمند را از کم باز کرد و یک سر را خود گرفته و سر دیگر را
داد بچاه رفته بخورد و کمند را حرکت داد شیرویه او را بالا کشید بچاه شیره و تیه کمند را از کم خود باز کرد و ملو
بدست ارچه داد و سر دیگر را بگریته سر را بچاه شد بخورده کمند را حرکت داد ارچه او را بالا کشید
چاه رسید ارچه کفش دلت زیاد میخورد شاه گنی در اینجا میتوان شاهی کرد دست بچهر برده کمند را
بریده شیرویه در چاه افتاد بنوک خنجر بدین اسب شیرویه را مجرور کرده سوار شد خود را از غلامان
زبانند و ناله وزاری زیاد نمود غلامان نظر کرده ارچه را دیدند گریان در دیده ناری میکنند و مرکب را
پرخون همراه آورده پرسیدند ارچه بگریه درآمد گفت من و برادرم مرکب تا خیمه و بجزیره رسیدیم بر آنجا
وارد جزیره شد بعد از زمانی دیدم مرکب برادرم بایال پرخون از جزیره بدر آمد پیش رفت دیدم شیری بر آنجا
گشته مرکب او را برداشته آمد پیش غلامان گریان در دیده از اینجا بر گشته شاه عرض کرد نزد پادشاه
که شنید از گشت بزیر افتاده مدعی شش کردید چون مویش مد ابیات را میخواند ای نورد و دیده جهان
افروزم بیره و تو شام بیره شد و زم ما تو چه شمع در آن بکنیم ایام ترا بگشت و من میسوزم و شاه

از غم پیر از اردق گرفته وفات کرده ارچه او را دفن کرده و تقریه او را بر حیده و بر سر سلطنت قرار
قرار گرفت تا بد استان او برسم او رده اند که سوداگری بود که او را خواجی غنی میگفتند با سوداگران نازکن
بجانب گرفته میرفتند در شب راه را که کرده تا صبح راه رفته تشنه کی برایشان غالب شده فریاد زدند ایچو
از تشنه کی بکشدیم خواجه کشتیاران من از این راه زیاد عبور کردم در این نزدیکی چای هست باید بسر چاه
رویم روانه شده بر سر چاه رفته دلو حاضر نمودند در لیمان بسته در چاه انداخته شیر و تیه دلو را دیدند خدا
شکر کرده چون مرغ برداشته چون سوداگران دلو را کشیدند آب ندیدند حیرت کردند شیر و تیه دلو را
باز نمودند خواجه بر سر چاه آمد نظر بته چاه کرد سیاهی را دید فریاد زد تو کیستی که نمیکنداری آب یکشم ما همه از
تشنه کی بکشدیم شیر و تیه خواجه را جواب داد که بالا کشید تا بشما آب بهم خواجه چه تکر در لیمان در چاه کرد شیر و
ر لیمان یکم بست و دلو را آب کرده ر لیمان را حرکت داد بالا کشیدند چون شیر و تیه را پرون آوردند بجانها نشاکند
یوسف است که در چاه کتغان افتاده بدست ایشان نجات یافته و در او جمع شدند خواجه گفت ایچو
راست گو که تو کیستی و کی ترا با پنجاه انداخته شیر و تیه گفت اول مرا طعام دهید قوت بگیرم بعد احوال
نخورم ابگویم پس طعام آوردند شاهزاده تناول کرده گفت بد ایندین پسر سلطان ملک روحیستم و سرگشته خود را
بیان کرد بعد پرسید که شما کیستید و از چه جا آمده اید گفتند ما از زمین آمده بگریته میرویم تو هم همراه ما شاهزاده گفت
اگر با شما پیایم از چه خبر شود و در کشتن من اقدام نماید خواجه گفت خاطر جمع مدار که تا جاندارم نمیکندارم که مورت از
سرت کم شده و با شاهزاده دارد گشته شدند در کار و اسرار منزل کرده و شیر و تیه را بصورت مهوران آراسته
یکی از ملازمان از چه منزل خواجه آمد نظرش بشیر و تیه افتاد او را شناخته خبر بار چه داد از چه پرسیده گشته آدم
عقب خواجه فرستاد که او را با همه غلامان پیافرانند آمدند خواجه را با غلامان برداشته روانه شدند خواجه
هر چه خواست شیر و تیه را بنزد قبول نکردند و ایشان را از نزار چه آوردند از چه پیشش بشیر و تیه افتاد که لباس
مهری در بر کرده بخواجه گفت این پسر از کی آورده گفت این غلام خوانه نزار است و از کتیر که می
از چه گفت این غلام را بمن بفروش خواجه گفت موی او را بجاماندم و زیر کفش ایشتر یار چه از خود را

اینقدر رحمت میدید آنچه نظر او برید او باشد چه توان کرد ار چه گفت حال که میفرمود شی ظلام را بر دار برود
 خواب بمنزل آمده هر چه داشت همه را نیمه بها فروخته و از شهر بیرون رفته متوجه مین شده چون رسید
 بشهر رسید شیر و نیا خواجها رسید آنچه شهر است گفت مین است آه از نهاد شیر و نیا بر آمد گفت دیدی مرا کشتن
 دادی خواب که گفت چه را گفت پادشاه این شهر مندر شاه است و بت میپرستد و ما خدا پرستیم و چند سال بدین راه
 کرد اگر خبر شود پشیمانند مرا خواهد کشت خواب که گفت خواب حصار که تا جان در بدن دارم نکند آرام کسی ترا صد مه
 بزندان شاهزاده کشت لباس درویشی آوردند پوشید و با سوداگران داخل شهر شد و در کار و انصر امتزل کرده
 اول مین چون شیر و نیا را دیدند که نور درویش عالم را روشن کرده مایل او کردند تا تماشا می آمدند مندر شاه رسید
 خواب را خواسته و لوایش نموده کشت خواب این دفعه چه متاع آوردی گفت هر چه میخواهی آورده ام گفت
 درویشی آنچه آوردی عرض نکردی بلی گفت چه همراه نیاروی کشتن این خدمت است بنود شاه فرمود برود او را پادشاه
 خواب بیرون آمد و در کار و انصر او را در شد شیر و نیا خواب را دید که گوش بریده کشتن شکار او پیشو کشت معطلان کشت
 کردند اما در غده تماشا بازده گفت که هر که در درم کند از دیده خواهد دید که در خواسته فرست شاه آمده تماشا
 نجا آورد چه شاه شیر و نیا و صلابت شیر و نیا بر او اثر نمود و شاه را در وزیر بود و یک بهر و دیگری و چند و چند
 مسلمان بود شاه بهر کشتن وزیر دلم از دیدن آنچه درویش در پیش درم شد وزیر عرض کرد خواب چه خبر رساند شاه
 فرمود خواب جو تو حال سپردستی گفت در شیر بدرویشی رسیدم که فرزند زیاد داشت با او نش که هم از پیشرو
 شکوه کردم دل و دجال سوحش ویرا فرزند بود مرا کشتید شاه گفت این درویش پنداریده بمن رشک و شکوه
 و انروز را تا آخر رحمت داشتند و بعد خواب بزرگوارت رفت رفت از برین ملک مرا و او نش جان بود دیگر بچه
 امید در این شهر توان بود اساس خود را برداشته از شهر بیرون رفت و چند کوه از شاه گشتن بعد از رفتن
 خواب بهر کشت این درویش بچه زیاد صاحب جمال است لایق وزارت دارد و وزیر را از این جوق
 آمده و که قتل شیر و نیا را بست و گفت چنان دادم این سپه تمام ملک مین را مسخر کن پس شاه را و چند
 کرده کشت او وزیر ترا چه بخواب هر سد گفت ای پادشاه این درویش بچه قاطبیت دارد که بتواند کاری

این شیراز تا بحال مخورده ام شاه اصرار کرد که شیرازی بی خوردن در آمد مطربان خوش او از بنده سیرال در آمدند آنروز
 بزخم داشته تا شب همه حرفان از مستی مدبوش شده چون بهوش شدند دیدند در ویش بچه نشسته و بخوردن مستحال
 شاه رو ببینم که در که ای وزیر در ویش بچه منور نشسته وزیر گفت در ویش بچه کرک است لباس پیش در آه
 خند گفت شیراز کی بکنک و تریاکن بکشد و بخورد شراب با و اثر ندارد این در ویش بچی است اورا بمن عهدتا و
 آنرا بکش کنم شاه را خوش آمد شب دیکر وزیر اورا در منزل برده در اطاق در جرم جاداه در زد و گشت
 گشت فرزند خوب کردی که را ز خود انمان کردی و الا کشته میشدی شاهزاده گفت وزیر چرا خود را ز
 دهنی تا خود را دیده ام باین لباس دیده ام وزیر هر چه گویشید دید که شاهزاده غیر پوست و کفکول حرفی دیگر نمیزند
 وزیر برخواست بمترل خود رفت شاهزاده در فکر بود و خوابش نمینبرد چند گل از دخترو وزیر لشکر که تعریف
 شاهزاده را از پدر شنیده نادیده عاشق شد چون شب نصف شد بخوابسته خورد امعش قلم آراسته
 شمعی در دست زوان اطاق شد چون در اطاق رسید شاهزاده را دید که با بخت خود در جنگ است و میگردد
 فلک ترسم بدست مردم مغرورم اندازد چو سنگ ره بدست هر که افتد دورم اندازد نیم سنگ نماند
 دارم طالع کستی که بر گرد سر هر کس که افتد دورم اندازد زبانش در آب است لود و اشک ز دیده بیاید
 چشم دختربرجال شاهزاده افشاد تبری از القمه دل و زجت تا بر برسینه او جاگرفت کیار از یاد آمده
 بهوش شده چون بهوش آمد نظر کرد دید شاهزاده خوابت و دستتار او چون طاق و سس است بالای
 سر انداخته دختربقال وارد اطاق شد و در پهلوی شاهزاده نشست و بنا کرد قربان و صدقه و رفتن و با آنچه
 میلفت لب است این باینکه با جان شیرازی به است این بازیخ نایسب سین بتی دارم که چمن ابرو انتر
 حکایت میکند بجان چمن و چون زانی گزشت دخترا شو عشق زیاده شد پیش رفت دوستی بر اینجانب
 دوستی بر اینجانب شاهزاده جزا است بوسه چند از لب شاهزاده بردارد دست او لرزید بر روی
 شاهزاده در افشاد شاهزاده هست دخترا در کنار خود دید نظر کرد دخترا حرفها را دید که خود را

چون طاوس مست از استه شاد برزاده پرسید کیستی و در اینجا از برای چه کار آمد گفت دختر خجند وزیر
 هستم و تعریف شمار از پدر شنیدم و عشق مرا اینجا آورده است شاد برزاده گفت اگر دختر خجند وزیر پهلانی
 از لے کار خود سرو ما لکنه نمک خورده ام خیانت نخواستی که در دشت سبزه کرده گفت کیش تا محب هم مانم



مگویند نمیاید طبع بر چشمش این یا بر اهلک کن یا کلام مراد است شاد برزاده دید دست بردار بست بنا کرد بلند
 حرف زدند در آنوقت وزیر از خواب بیدار شد گفت یعنی چه درویشی بچه با که حرف میزند برخواست
 نمود از پشت بچره رسانید نظر نمود دختر خود را دید در امن در ویش بچهره گرفته و زاری نمیناید و او
 من باید تو نمک خورده ام خیانت ننمایم وزیر این را دید در دل هزار آفرین گفت شاد برزاده کرده گفت مر حجاب
 معلوم شد که کینسب زاده من هم این دختر را بکنیزی بشناسید هم و هفتاد دختر از برای شاد برزاده بسته و آن
 زنی پیاورد تر ابجد یکبار داده از اطاق بیرون آمده احوال خود را بو وزیر گفت وزیر دانست که شاد برزاده
 خوشوقت شد پس او را برداشته بخدمت شاه رفته و گفت ای پادشاه همیشه هر چه از راه تیر بر آید
 گفتگو کردم خیز از سخته پوست و کسکول چیزی نگفت شاه روستی بهمین کرده و گفت دیدی گفت در
 ویش بچهره هست و تو هم قول نمیکردی وزیر عرض کرد که ای شهسوار از اینها معلوم نشد آقا حرف

سعید شود امرکن غلامان براق بازی کنند و سوار شوند و تمام سواره بیرون شهر روید و غلامان را
 امر بازی نماید تا معلوم شود و غلامان را فرمود تا براق بازی در بر کرده میدارن اجار و بگردند
 و پادشاه هم براق پوشیده چشم شیر و بید لغلامان افتاد که براق پوشش شده عرض کرد شهریار مگر
 شمار دشمن بر و داده کشت خیر گفت پس چرا غلامان براق پوش شده اند فرمود که ما در سالی چند روز
 عید داریم و سپهر نشهر بیدان که وسیع است تمام خلق در اینجا جمع میشوند و غلامان چون کان بازی
 و تیغ اندازی بنمایند و غلامان را میزند شام هم میل دارند خوشتر باشد شاهزاده کشت تاگی ادا
 زانند آوردن مرد باید از کشته شدن نترسد و جویر خود را بنماید پس عرض کرد مرکب نلدام شاه فرمود
 مرکب فرزند شاهزاده کشت هر چند در ویش هستم ولی این سبب لایق من نیست شاه کشتی
 از اسبان خاتمه را پایا و ریدر فتنه مرکب خوب آوردند شاه فرمود این مرکب خاص من است بخیر
 سوار شو مرتبه شو مرکب پر زور است مباد احدی بشما بزند شاهزاده کشت امروز سوار بر استونشان
 خواهم داد از جا برخیز است نزد مرکب آمد که سوار شود دست بر پشت مرکب و اندک قوت نمود مرکب
 ناف بر زمین نهاد و مرکب دیگر آوردند باز بهمان طریق تا سه مرکب شاهزاده هم شکست شاه بچشم شد ہی
 با میرا خورد که اینجیره سر سبز پادشاه همین ما بینم و یک مرکب بطولیه من نیا شد امروز همه شمار القبل
 میرسانم میرا خورد کشت چهارم نزد مرکب از دروازه که پادشاه فرنگ برسم بهر فرستاده طولیه
 و چهار ماه است او را از طولیه بدرینیا ورده ام و دسته بهتر اگشته کسی جبرنت نمیکند نزد او رود
 و آذوقه او را از سوراخ طولیه میدهند ما را قدرت نیست او را پایا و ریم شاهزاده کشت شهریار اذن
 بهرید خود رفته مرکب را پایا و ریم شاه اذن داد و شاهزاده بطولیه رفته خواست مرکب را بگیرد مرکب بر
 دست استیاد که شاهزاده را طعمه خود نماید شاهزاده جستن کرد کاکل پر اگر فرشته چنان سخنان داد که
 بزبان آورد آمد و چنان شستی بر کردن او زد که از هر مویش عرق جاری ناید و انار او را بدست
 چیده خیز از طولیه بدر آورد که هیچکشان خدمت شاه برده شاه پایا و ریم اذن دیدند که شاهزاده

با مرکب وارد شد همه حیرت کردند شاهزاده مرکب را در دست داشت سرش کرد بیدار میگردد زمین و میراث
 پیاورند پادشاه فرمود آوردند شاهزاده پابر پشت مرکب نهاده و گفت اسلحه بخند مرکب رحمت شود فرمود
 تا چند اسلحه آوردند شاهزاده همچو کلام را قبول نکرد شاه خواجه را خواست گفت برو تو فرزندم سمیعین عذار
 بگو آن دست یراق که اندر تو قصر است با که ز زین چنگ بدو خواجه تر که سیرین عذار آمد و پیغام شاه را داد گفت
 خواجه پدرم این اسلحه ابرای چه میخواهد خواجه تعریف شاهزاده و حسن و نشان او را سپاس کرد و حشر
 ندیده عاشق شد گفت خواجه بر ابرای چه میخواهد گفت میخواهد در میدان یا غلامان باز بخند سمیعین
 عذار بفرمود اسلحه آوردند و خواجه داد خدمت شاهزاده آورد شاه اشاره کرد بشیر و زین ادب را
 بوس داد و اسلحه را پوشید عرق این و فولاد شد چشم شاه و اهل مجلس بر قد و قامت شاهزاده افتاد و موافق
 بدان ایشان راست کردید پیش شاه سوار و شیر و تیر هم سوار کردید هر وانه شد اما چند کلام از سمیعین عذار بشنود
 که با کز این گفت ما باید تبار شویم و خود را عرق در زین کرده بپاه فقیر برآمد و پس برده ز نوبری
 نشست منتظر شاهزاده بودند که صدای دور یا تیش بلند کردید از غمت مندر شاه پیدا شد و از غمت او
 امیران و غلامان آمده از پا بقصر در شدند بعد از آن شاهزاده نمودار شد که از حسن روی او کوچک
 روشن شده بود چشم سمیعین عذار بر جمال شریفه افتاد و شش از سر بدر رفت نزدیک بود از با م قصر بزر
 افتد باز خود را نگذاشت و گفت ای دل خوب نباشد که تو در فراق بسوزی و معشوقه را از تو خبر نباشد
 دانه مروارید از کسوی خوره باز کرده میان دو انگشت خود نهاد بجانب شاهزاده انداخت بر شانه شاهزاده
 آمد سر بالا کرد چشم او بروی مانع افتاد حینا لشکر که آفتاب سر زده چو دشت نزدیک بود از مرکب بزر افتد سر پاش
 کشید شاهزاده نظر کرد کسیر اندید با خود گفت دل از من برد و رخ از من نهان کرد خدا را با که این بازی
 توان کرد با خود گفت استیادون من در اینجا نماند و باعث بدنامی یار خواهد شد گفت نه از شمع نه از
 بستن از اختیار قسم ز سوا که اگر قسم ز بهر مار قسم با دیده مشکبار از اینجا گفته میان میدان آمد سینه
 دل و ران دو نفر در میدان نیزه وری و شمشیر بازی و اسب تازی میکردند شمشیر و نیزه نزد شاه

آمدن میدان خواست مرکب برانگینت در میان میدان آمد مبارز خواست شاه کی از دلان بر
که مهراس نام داشت و نرم از موده بود روانه نمود و گفت من ازین نچه در ویش زیاد حوقلم اگر
اودا کشتی و سرش راوردی هر چه خواهی میدهم مهراس قبول نمود مرکب بچولان در آورده باشا برزده
ببازی در آمد شاهزاده با او بد را بازی میکرد و او بجد و جد میگو شید شاهزاده دید که اگر مهراس فرصت یابد
اورا ناقص خواهد کرد با خود کشت دیگر خود داری کردن فعل نمان دست بر تیغ نموده وی بر او زد که بگیر
از دست من معلوم شد که در چوکاری و جان بر قبه سرو نوزخت که شاه و یاران دیدند که تیغ بلا اول از تن
مرکب جستن نمود رنگ از روی شاه پرواز کرد و بهمن گفت رست کشتی این در ویش بر که رست به شجر
مالکین آمده حال اول کار رست در این گفتگو بودند که از دامن کوه که دی بر بخواست از میان کرد دیدند
چون کوه بر پشت فیلی نشسته شاه و غلامی هر ستاد که بروین این مرد گیت چون غلام نزدیک رفت شید
خواست بر کرد و فیلسوار فریاد کرد که جوان چرا بر کشتی با بیت با تو سولی دارم الیاد پرسید که
میروی و این چرا شکر رست گفت شکر منظر شاه است پروان آمده در ویش بچ پیدا شده بسیار شجاع
و چند پرست میباشد و امروز در میدان مهراس را شفته نموده تیه بکجا میروی امراق قرطاس شامی
سیکونید و سپاهار شاه ستم سر بنک شامی بچیت کاری مرا پیش شاه هر ستاده و دشمن خند پرست اول
بروم ایند ویش بچیرا بشم و لغره زد که اینچند پرست آدم خال بر کار دست تمام شد و تیه کشتی حق
تو گیتی که از راه مر سیده با من نیز اعداری کشت بدان از نزد مر بنک شامی نیز منظر شاه آمده ام شنیدم
مسلمان ستمی آدم اول ترا بکشم شیرو تیه کشت مگر سابق میان من و تو عداوتی بوده بچیا شامی قرطاس
گفت بگیر نیزه حواله شاهزاده کرد شیرو تیه نیزه حواله او کرد و چند طعن نیزه زد و بدل شد نیزه سردی خورد
قرطاس در خشم شد نمود در در بوده وی بر شاهزاده زد که دیده باز نماند حال اسپین که عورت با خمر سپید
شیرو تیه کشت حرمزاده اینقدر بجزد نماز پیا اینچند داری کر زرا بقوت تمام مهر شاهزاده زد که
غیرم جستن در ویش بر حواسست و پیه در پیه معنوا حاش شاهزاده بنیست زد که مگر حساب نمردا کشت

حال نوشتنت که شیرویه عمود را بود چنان برقیه سپار و نواحت که دنیا در نظرش تره و نارتد فیل ناپ میاورد
 در غلطی شیرویه از مرکب جت بر سینه او لشت و کفت ترا منگشتم راست بگو از نامه آورده اشاره
 بکوشه کلاه که در شاهزاده نامه را برداشت دید نوشته این نظر شاه شنیده ام دینس پرده خصمت خردی
 خواهش او در بل من افتاده سپ سالار خود را فرستادم دختر را در محل نشاندید برای من بغیرستی آنچه از آن
 خواب باشد بعل خواهد آمد و اگر خلاف کنی آماده جنگباش و میدانی که خرابه شام مقابل من است چندان
 لشکر آورم بمن را بیاورم شاهزاده از سینه او برخواست کفت برو خدمت شاه نامه را بده شیرویه نیز
 شاه کفت فرزند بر چه دشمنی هست یا قبی چرا او را نکشتی کفت شهریار بلخی را کسی نکشته و از سر تنک شاه
 نامه آورده مطالعه کرده از نهادش بر آمد و زوار کفت در انبیا چ میگویند سر تنک سیمین
 خواسته اگر او را جواب ده هم از عهد سپاه شام بر نیایم بهمن عرض کرد ایشهریار آنچه سر تنک نوشته
 عمل نمائید اگر غیر از این بنمائید ملک و جان بومال از دست خواهد رفت قرمان بکنفر است میتوان او را
 ساکت کرد اما سر تنک دست بردار نیست شاه بچند کفت تو چه میگوئی کفت صلاح همین است شاه
 بشیرویه کفت تو چه میگوئی کفت شهریار را عار آید رضا شوید و دختر خود را چون اسپران برانگ
 روانه کنی فرمود چه باید نمود کفت جوایب سر تنک بمن گذار کنی شاه کفت ازین بهتر چه باشد شیرویه دست بجز
 ہی زد بقطاس که نامه را فرو برد و گریه پاره ات بینم نامه را فرو برده شاهزاده هر دو گوش او را برید کفت
 برای سر تنک خبر بر بگو تو ترا چه حد که با پادشاه چنین کنی قرتاس برخواست و بر او نهاد بعد از رفتن او لرزه
 بر اندام شاه افتاد و کفت دید یک کشورم بیاد رفت شیرویه کفت شهریار غم مخور اگر بگذارم بخش از گلوی
 سر تنک فرورد در دهنم چو نسیب شد منظر شاه بجلو تروفت وزیر را خواسته کفت ایندرویش چه گفته با
 کرد و وزیر کفت اول بفرمائید تا تشیک بدانند بچند رویش نگریزد شاه امر کرد تشیک بدانند بهمن کفت اگر
 خواهی از شهر سر تنک آسوده شویدی تا درک سیمین عذار را آید با غلامان و کیتران او را بفرستد
 اسپران هم دست بسته با من رضیه بشام فرستیم که این اسپران بگردد خدمت فرستادم شاه و تمام امر را قریب

گویند خجند قبول نگردد اما چند کوزه زمین نهند از بشو که در این شب آتش عشق میوزید در کانون سینه او میخیزد میگفت
 خداو آتش بدل از شمع رخسارید امشب من پروانه میوزیم با هم تا سحر امشب و تمام خدمه بودند کسی را قدرت
 نبود که چه میوزم از او پرسد چون پاسی از شب گذشت تمام خدمه را بر حلق کرده کتیر ماه روئی که ماه چین نام داشت
 و سیمین غدار او را دوست میدادست و محرمش بود ماه چین رو بود بدم نل ازین مالید و کشت خانم شمالی ^{مردود}
 اینده گریه و زاری چهره او در خود بمن بگو شاید علاج تو آنم کرد تا زین کشت که من کجالم در ایامی درویش بچه خانم ^{مردود}
 و صبر و قرا بر آورده غنا صله میاه چین و ای محبوب بدل تشین بر خیز و نرد او برو و هرزبانیکه میدانی شاید او را رام
 کرده و اگر کسی نتراید بپند بکوشا مرا خدمت سپهر فرستاده که شهابنا شده ماه چین شمعدهانی برداشته و کشت
 تابشت پرده خلوت کوشش داد دید شاهزاده میگوید شد از فراق تو ام قامت کشیده حمیدیه هزار رخسار ^{مردود}
 سپاییده خلیده ماه چین در آرد شد و سلام کرد و شیرویه نظر نمود طرفه بر برزای را دید که شمعدهانی در دست
 داخل شد شاهزاده کشت و کستی و بچه کار آمده ماه چین تقطیر کرد و کشت سیمین غدار دختر منظر شاه ^{مردود}
 فرستاد و عرض کرد ایجان جهان و ایراحت جهان چه شود که این سه و هشت فراق را بپوزد و قدم خود رو و سخن فرج نماید
 زد در راه شبستان مسوور کن و ماغ مجلس روحانیان معطر کن شاهزاده این سخن را شنید چون نغز کل شکفته کردید
 گفت خوش خبر باش ای سیم شمال که بیا میسد زمان وصال پس از چهار خواست لباس بشرویی در بر
 کرده با ماه چین روانه شد بدربار رسید ماه چین کشت شاهانچا با شید که فرده آمدن شمار ابرسانم
 و خلوت نامزم سباد اخواجه سرایان سر راه باشند شاهزاده پروان باغ ماند و ماه چین وارد باغ شد
 شاهزاده را طاقت نماند چنانچه مرادید کند را باز کرد و بر شاخه چنار انداخت بالا بر آمد از الظرف
 سر از بر شد و روشنائی مقرر آید آمد تا پشت خلوت رسید ماه چین نه رسید بود شاهزاده حلقه
 بر در زد سیمین غدار بخاطرش قهرمانست که چند دفعه آمد سیمین غدار او را حلقه میداد کشت ای
 بی ادبیا تا کی از این کار میکنی از پکار خود برو که این دفعه بشویش باره است میگویم کفتم سر زده
 داخل مشو تا پدیرم را بعبود و آورد شاهزاده این سخن را شنید حیرانست بر کرد و ماه چین

رسید عرض کرد شما حال پریشان است آنچه است که مرا بطلب آورده است باید چون سیمین عذار شنیده بر منده
 شد از حاجت با استقبال آمد و گفت باز که از فراق تو چشم امیدوار چون کوش روزه دار بر آنکه
 دست هم را گرفته بجلوت در آمدند هم از شرم سر بریزانداخت عرق میخست ماه چپین می حاضر نموده خود را
 کردید پی خوردن مغول شدند و سرگرم با ده نایب کردید نذر هر دو دست بگردان هم در آورده نذر
 و مشتری قران کردیدند جمایل دستها بگردان یار درخت نارون بچند بنار الفقه تا چهار ساعت
 بنزد ما شدند که چشم زخم دهانه کار خود کرده و فلک شعبده باز کار خود را ظاهر نموده فغان از لعبت ایخرب
 عذار که چون پند و بهم دل به یار کند از کین چنان نریگ بازی نماید اینقدر ماحیل سازی شیرازه
 بند این صغیر بر لوح عرض میکار که برادر زاده شاه پیش مقدمات سکار رفت در مراجعت شنید آتش
 در نهاد او گرفت گشت مویم مرا کرد سه میگرداند دیگری دست در بغل سیمین عذار خواهد کرد و من مجر و
 خواهم شد بهتر اینکه مستحب رفته کام خود را بر آورم سیاه پوشید شمشیر بست پشت خلو تو رسید صد
 پیکانه شنیدند در حیرت شد از روز نظر کرد سیمین عذار را دید چون آتش برافروخته در پیش چینه پلوی نشسته
 بود از همه یکسر بر میماند و در ناخوش از داغ او شعله کشید نزدیکو در جانش بدر رو دگشت صبر نایم تا آنچه
 کار او را بباندم در گوشه پنهان شد سیمین عذار و شاهزاده مست کرده دست بگردان هم خواب رفته ماه چپین
 بجلوت خود رفت و نرفت نه است یافته خود را بیالین الشیان رسانید تیغ از نیام آورده بفرق شاهزاده نواخت
 چهار انگشت بر تنگ او نشست شاهزاده لغزه زد و از هوش رفت که ماه چپین دوید و قهرمان بدو رفت
 بیالین سیمین عذار آمد و او را هوش آورد هر دو که سپان چاکزده بر سر شاهزاده آمده او را عرق در خون دیدند
 آه از نهاد شاهان بر آمد سیمین عذار طباخچه بر روی خود میزد گشت که بر گردان فایده ندارد باید آنچه از
 برداشته بر من دیکتاری شاید خدا وسیله باز در کجاست باید و این فرسشها خونین را در جای پنهان
 کنم سیمین عذار گشت هر کاله میدان لیکن که صبح نزدیک است گشته خواهیم شد فرسشها را بدل نمود و شاه
 زاده نادر چادر شب بچیده در لیشیت باغ حرم که سمت صحرا بود در گوشه خوابانید نزد سیمین عذار

آنکه در حضور زارنی گزیده ماه و بیست و یک است این بخار فرمان است بر دل من اگر کرده بخواید سداه آنچه صبح سدا
 پیشبانه دادند که در شب در ویش بخیر قرار کرده جان در چشم شاه سایه شد رو به هم که دره کفش دیدی چه انقلا
 در شاه افشا که شتای خان بخیر که ملک بر آمده بود هر چه خواست که در شاه کفش مرا خیال می رسد هر چه طریق ملک



دار است یجا اوریم سان لشکر دیده مشغول کار خود با شیم فردا است که سر تنگ باشی که خود و خواهد آمد ماه می روی
 بگویشم یا سر بر سر اینکار میگردیم یا آنچه خواهد است بعل ای عروسی در بگل که در کوه بر سر شمشیر آبدار زنده
 اگر بخت یار کرد و دشمن افساسازیم که آوازه تمام دنیا برود و همه پادشاهان از ما حساب برند و اگر کشته شویم ببرد
 کوشیده باشیم ما چند گل از شیر و شیرین چون ماه چیدن او را در امکان انداخت کوبی در آن نزدیکی بود که سر بفرساید
 کشیده و در قلعه آن چهل نفر از در و در آنجا که از سرگشته و ممتز ایشان سیاحت نام بود در آن در انشب بفرغ کار داشت
 خود میگردند کفش هر که در این رفته تخمه بدست آورد از من خلعت با و رسد فیروز نام که بیاری در شتتا رهبر از کرده
 بار بر میداشت قدیم روی تم کرده رو به بر نهاد آمد تا بحوالی عمارت شاه رسید از دور سیاهی را دید نزدیک آمد چاره
 دیدش سرش کشود جو این را دید که هنوز خط بر کرد غار عرض او ندیده در لباس شروی و جواهرات قیمتی با او است
 که هر یک مزاج ملکی که در آن تاریکی چون ستاره میدرخشید خوشتر ندیده شاهزاده را برداشته بدین مختار بود
 رفتار دیدند هر روز نزد وی بر گشت و بیسته مد و مشر دار و باز نمودند چشم ایشان بعبج جوانی افشا که باقی می

که رسید

گرسیده شاهزاده بهوش آمد سیاح کشف جهانان فکر جراحی کنید که حیف است اینخوان تلف شود هر چه دارم خرج بکنم
فیروز کشف محتاج بخرج شایسته افتد با او است که اگر صد سال خرج ننمائید زیاتر است جوهر را را بیرون
کنوده که چشم همه خیره کردید کفشد اینخوان شاهزاده است فیروز برخواسته بشهر آمد بر در خانه آتش نام جراح
حلقه بر در زد بیرون آمد جوانی را دید احوال پرسید فیروز کشف ما از روم میآیم تیم دزدان ببا بیخوردند و جوان
از ما از خم زدند ننواستیم بشهر آوریم زحمت کشیده بر سر او نکاهی مکن بنده کی میشود او را بر داشته مغاره برد
وشت زر باو دادند و زخم شاهزاده را باو نمودند کفشد اینخوان بد زخم کاریه اردو دزدان کفشد جان خود را
براه او نموده ایم جراح کشف منم آنچه از دستم برآید در یغ تمامیم و بعد او مشغول شد بعد از ده روز آثار خلی
شاهزاده ظاهر شد دزدان خوشنود شدند اما قرطاس را که شاهزاده بخاری تمام بشام فرستاد با گوش
بریده نزد سرهنگ آمد کشف که ترا بدی صورت کرده قرطاس احوالات را بر سرهنگ کشف چون ما رسو کوفه بریم
سچید فرمود تا سرداران سپاه جمع آمدند و کوس و کرنا کشیدند و لشکر را احضار کردند بعد از یکماه سپاه
چون مور و طبع کرد آمدند سان دیدند و بیست هزار لشکر فرام آمد کوس رحیل زدند سرهنگ با دریا می لشکر
روانه ملک منظر شاه شدند چون بلک مین رسیدند بهره و باغافاقت که رسیدند خراب کرده مرد مرآه
میرسانند چون خبر پناه رسید مضطرب گشته با حضار لشکر فرمانند بعد از ده روز سان دیده صد هزار
لشکر بود پادشاه بدلاوران کشف اینخاک برای ملک و مال نیست بلکه برای ناموس خواهد بود بگویند که بست
دشمن که همار نشوید روز دیگر سرهنگ با سپاه کران در رسید خیمه و حتر گاه بر پانمودند چون روز دیگر
صدای گوش حری از دو جانب بلند شد و لشکر در برابر هم صف زدند از لشکر شام سواری بیرون شد
سباز خواست از لشکر مین سواری بیرون آمد در برابر شامی ایستاد چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد که شامی نیزه بر سینه مین زد او را گشت که سرهنگ باواز بلند گفت مر جبا ما چند کلمه از
شیر ویشنو که جراح او را معالجه میکرد تا زخم او به کردید و معاو بدل دزدان اثر نمود چه سلام
اورند و جنگ گاه را تماشا میکردند شاهزاده کشف اینخاک بجهت من بر ما شده حال باید

بروم و سرباری بار دو بزم سیاح گفت اگر این اراده را درید ما هم سلاح پوشیده در خدمت میباشیم
 شاهزاده گفت شما در اینجا بمانید و نظر کنید به پهنید من چه میکنم عرض کردند هر چه بفرمائید چنان کنیم شاهزاده
 سلاح پوشیدخواست از کوه سرازیر شود نظرش بر مرکبش و ناخوارا افتاد که از دامن کوه که درش میگذرد و از پیر
 ناپدید شدن شاهزاده مرکب رفته بود او را اگر فتنه زین نموده سوار کردید و شتاب تری برصورت زده آمد بلافا
 ایستاد و انتقام که در میان میدان مبارز طلب نمود سواری در برابر او آمد گشته شد تا دو ساعت تخمخراگشته فریاد زد
 ایمنظر شاه بر اینجا دهر که بزرگ ندادی ملک پادشاهی تو بیاد قمارش اکنون مبارز بفرست اینجی که گوش
 شاهزاده رسیدی بر مرکب زده رو بمیدان نهاد که دیدند از دامن کوه که برخواست و شتاب از زمین پویا
 در برابرش آمد در نوبت زد اینجی که سر تا چاندلای مینزه برنگ او زد که اندشت سر بر کرد که صدای آن آسن از
 دوست و دشمن بلند شد پس شاهزاده رو بلند شام کرده نهره زد که ای برنگ ترا اینجا طر که ولایت برصاحب
 اگر مهارت کننم تو سیم حال مبارز بفرست چون صد ایکوشش منظر شاه رسید گفت بهمن چه میفهمی این درویش
 بجهت گفت ویش بجهت ما چشم کار میگذردش این سوار را مطیبت است که سر بازی عیلماید و از سیاه شام
 ارش نام که جا بگوید در برابر شاهزاده آمد نیره حواله سینه او نمود شاهزاده نیره او را رد کرده چنان تیغ را بر کرد
 او زد که دو نیمه شد غریب از لشکر برآمد دیگر کسی جرات میدان نگردید سرنگ گفت دلاوران هنوز اول جنگ
 و ای سوار میکنی سپهر نیست یک نفر رفته سوار و پاورد از ترس ضربت شاهزاده احدی قدرت ننمود
 سرنگ چون چنان دید گفت اسلحه را پاورد و دشمن فرورفته طوفان که سرنگ را سرنگ کرده بود پیش آمد و گفت
 شهباز شما باشید تا من بروم سرا بخوانرا پاورد سرنگ تاج را از سر خود برداشته بر سر طوفان نهاد
 گفت این نقاب را معلوم است از خویشان منظر است شاید او را بر نمی رام خود کرده نزد من آوری
 پس آن نابکار در برابر شاهزاده آمد زبان بیصحت کشود گفت ایچون تو لایق سپه سالاری داری ^{حجت}
 نباشد در پابانها بگویی پانزد سرنگ برویم شاهزاده دشمن شد نیره حواله او کرد طوفان نیره
 رد کرده و تیغ را کشید حواله شاهزاده دست او را کرده تیغ اجیر از دست او گرفته برکش زد

که دویم شد غریب از لشکر شام و آفرین از لشکر یمن برآمد منظر شاه امر کرد طبل اشارت زدند سر تنگ دانست که کسی لفظ
و میشود بی زد که گذارید انچوان جان بدر برد یک تیر لشکر شام بر سر شمشیر وید حمله نمودند شاهزاده خم با بر و نیامد
سپر بر سر کشید و تیغ بر کافران نهاد چون باد و حزان که بر درختان وزد میزد و میکشت و از کشته پشته میبافت منظر
شاه بانگ بر سپاه زد که دریا پید نهاد بر لشکر یمن از جا کنده شد تو کشتی دریا بطلاطم درآمد جنگ مغلوب شد
و بیما هوئی انقدر انقدر بلند شد ز بس کشته افتاد بر روی خاک زمین کشت چون آسمان در مغاک خلاصه
از روز تا شام جنگ بود چون آفتاب غروب کرد طبل باز کشت زدند بر کسب پار امگاه خود رفت شاهزاده
ای بر مرکب زده خود را بنزد روان رسانید همه از جا جسته پروانه وار بدو ورش درآمدند کفشها را در سر کوه
تماشای میکردیم اتحی آنچه لازم مردمی بود بیجا آوردید شاهزاده هم لباس جنگ را از تن بیرون کرده
و لباس نرم پوشید قرار گرفت چو شاعری از شب گذشتت برخواست و لباس شبروی پوشیده
وزد آن کفشچه اراده داری کفش غازم کوی یارم و از کوه سرازیر شد و روانه شهر شد و از آن
دازان جانب چون دو لشکر جنگ از دست کشیدند منظر شاه کشت بر چمنید نهاد که میرو هر چه کرد
اثری از او ندیدند منظر شاه کشت انچوان کیست و جسته آمد او بر ما چیست و کجا رفت کفش ایشیار
یقین بخد درویش بخوابد خود را از سر مساری بدر آورده کشت فردا از او غافل شوید تا عذر خواهی نمایی
اما سر تنگ در بارگاه نشسته بود و با ما کرد کشت نمک من بر شما هم باد امروز نتوانستید کیسوار را علاج
نمائیم که نصف لشکر ما را کشت سرداران کشت اندیشه مدار که اتش از جای خود پشتر ننوراند فردا با قبائل شما
علاج نمائیم و سر تنگ را دلاوری بود قوی ای کل او را باد و هزار سوار برابر میدانند بقدمانند منار
و چون راه میرفت مدتش بر زمین فرو میرفت و سر تنگ او را تواضع مینمود و در برابر خود بر کرسی
زربن نشاند و کشت ای دلاور دید یکد هر چه خیال کردیم بر کس شد و یک سوار تمام لشکر ما را
بر هم زد هیچ مردمی بجالم کم پیا شد فردا نگر شما میدان آورید و نام خود را در عالم بلند نمائید کشت
اگر من یا او جنگ کنم ما سر زنتش خواهند کرد سر تنگ کشت فردا در یک طرف مدان ملاحظ کن

اگر قابل اراد بر روی بد میگوید سخن میگفته تا وقت خوابد هر یک با ستراحت مشغول شدند و شیر و بیه ناملا از
 عشق سیمین عذار بمنزل اورفت دید که یکی سگیوید این اتفاق در امر روز در میدان کار میکرد که رسم دستان نکرد و
 بچه در ویش بود که اینکار مارا کرد سیمین عذار کریم کرد و گفت تو این خندان را برای دلجوئی من میگوئی دیگر من
 اورا نخواهم دید و ایقدر کرسیت که بهوش شد شاهزاده پرتاب شد در آگشود و خود را بقدم سیمین عذار انداخت
 و سیمین عذار از نومی دلد را بهوش آمد و شاهزاده را در بر کشید و گفت سخت تیرسیم که در آن خوش خود کردیم ترا
 پس سیمین عذار احوالات را پرسید شاهزاده گذارشات را بیان نمود و سیمین عذار بگریه درآمد شاهزاده او را
 تشاداد گفت چون شهید عشق گشتی هر دو عالم بهتر است این خوش ان ساعت که ما را گشته زیر میماند این بر بند بعد از
 سیمین عذار کف فدایت شوم هوا بسیار خوش است و متناجی از صفائیت بیاباغ رویم قدری
 صحبت بداریم پس هر دو از جای خود برخاستند و بیاباغ نهادند و رفتند داخل باغ شدند بعضی مشغول شدند
 اما چون کل از قهرمان بشنود که در ان شب بگریه عذار افتاده با خود و گفت بهتر است که در این شب مهتاب
 بروم و سری از بزم میغرا بر کسبه روانند چون بدر باغ رسید دید که سیمین عذار شاهزاده را بر آبر کشیده
 در پشت درخت پنهانند تا وقتیکه هر دو بخواب رفتند ثم شیر کشیده خواست که پیش رود سرش بشانده و دست
 خود شاهزاده بپدارشد و پیش رفته او را گرفته و سیاه بر بنا کوش او را سیمین عذار از خواب جسته
 دید که شاهزاده دیویر اندر زیر پا بخود انداخته و طبا بچه بر او را سیمین عذار گفت فدایت شوم این که باشد
 شاهزاده کف این نامرد دشمن منست و در حقیقت ویران کن دلهای ناصر عاشقان است این
 است که مرا کشت و خدا نخواست من میدانم تو بهتر میدانی از انظر ف ماه چمن گفت هر مان است
 که شاهزاده را اندم زده سیمین عذار کف چه فرصت یا شنی خنجر را بخون دشمن لاله کون کن شاهزاده پند
 که سیمین عذار در کشتن او میل دارد او را کشت و چند جام دیگر نوشیدند شیر و دید که اثر صبح
 شد آهی کشید و گفت آیا صبا نیاسودد و راحت ما سپیده دم می بود بر جراحت ما در اندم او از کوس
 حرب از لشکر شام بلند کرد سیمین عذار کف هر دم زنده ای کل خندان چه میدوی چاکه کل و گفتند

باهان چه سردی تمام زده گشت ز دیار تو ام دوری ضرورت نبود در نه کجا ام هیچ موجودی که جان از تن جدا
 شاهزاده و دایع کرده چون برق لامع خود را به اسنه که رسانید و ثقاب بر صورت انداخته و از انطرف گشت
 خونخوار شامی را بر فیض قرار داده اند که در میدان جنگ نقابدار را تا شام تا می پس مردی از سپاه شام بر سب
 سوار شد و مباد و زحواست کسی از لشکر منظر شاه جبرست نکر که میدان رو منظر شاه گشت جوانان چه خجالید
 یکه در نقابند نیاید کینفر از دلاوران که اورا مطلع مینامیدند میدان آمد شامی فریاد زد ای منظر شاه سپاه
 دختر تر اید که از لشکر تکرار بر میاید که شاهزاده خود را میدان انداخته لزه بر اندام سرننگ افتاد خون
 خوار هم حجابی دید اما همچو که شاهزاده نمود یک شامی رسید چنان تیغ را بر فرق آن بکار زد که بدو نیش شد و کبر
 کسی قدرت نکرد که میدان رو دسرننگ از نهادش برآمد گشت هر که سر نقابدار را پایاورد لصف دولت
 و دختر را که مال خود میباشند باو میدهم دلاوری که رایس نام بطبع دختر پادشاه مرکب جهانید و سر راه بر شاهزاده
 گرفت زد دهنه بر دهنه مرکب پادشاهزاده گشت اینجیره سر چه پیداوست میکنی ترا خیال که در لشکر شام کسی نماند
 جواب تر اید بد دلاوران مارا غار میاید که در برابر تو سائید شاهزاده گشت اید لا و لقصیرات مارا بچش کمن
 ند استم چون شاه پهلوانی در میان سپاه مینشد مرا بچش که بر میکردم شامی گشت تو با عقدا خود مرا
 تشر میکنی دست بر شمشیر حواله شاهزاده شاهزاده هم مرکب را پیش جهانید دست اورا که شمشیر تیغ را از
 او گرفت و چنان بر تو سپه او نواخت که برق تیغ از تنک مرکب او جستن کرد او فرین از دو سپاه برخواست
 سرننگ بچو خوار گشت دیدی شجاعت اینچو انرا خون خوار گشت تا من اسلحه بکشتم شب خواهد شد فردا
 و مساور امیا و رم سرننگ اشاره بلشکر کرد که مغلوبه کنید لشکر محمدان رنجید شاهزاده هم تو کلنج
 خدا نموده و دست بر تیغ اید از خود را اید ریای لشکر ز چون منظر شاه چنان دید نمیب بر سپاه داد که تپا
 نقابدار را که لشکر از جا حرکت کردند و در سپاه شام نهادند روی زمین از کشته پشته شد و شاهزاده را بچو
 رسید گشتن سپاه فایده ندارد باید سرننگ را بدست آورد و کار اورا ساختن بیعت برنگون ساری
 غمگین گشت لشکر که چه دادند خود را بعبار رسانید و اورا ضرب تیغ بکال کرد و در سرننگ نهاد سرننگ

از پیش خود را در میان سواران پنهان کرد غلامان دور او را گرفتند شاهزاده صف غلامان را از هم بریده خود را بدو
 رسانید تیغ بسوزانخت آن ناپاک سر بقیع کشید تیغ برگره کرد و فیل آمد و قطع نمود سرنگ با فیل بر
 زمین آمد غلامان هجوم آوردند او را بدر بردند و انروز شاهزاده چهار زخم برداشت چون طبل بازگشتند
 دست از جنگ کشیدند شاهزاده رو بکوه نهاد و در وان استقبال نمودند خواستند زهره از تن او بیرون نمایند
 او را زخم دارد دیدند آه از نهادن برآمد نیز همت تمام زهره از تن او بیرون نمودند و زخمها را بشوید
 سندر شاه با سواران در شاهزاده را برده اشکها بر غم زدند و چهل نفر دلاور را بدیدند که در شاهزاده را
 گرفتند سنده شاه از شادی نغره زد بهوشش کردید شاهزاده از بنجا پر حست سرش را بر زانو نهاد چون بهوش
 آمد برخواست و او را بدر گرفت شاهزاده دست شاه را بوسید و غم را بسیار خوش است پادشاه گفت الفی زنجیر
 بشهر روم و اسایش کنم شاهزاده گفت تا جهان در بدن دارم از برای تو گوشتش میکنم اما امان من در شهر صورت
 ندارد شاه گفت چرا شاهزاده گفت چه از من خدای عالم را میپرستم و شایسته می پرستیدند قدرت او را ما
 بینماید و بنا قاید که من بکین فرستیم بکین فرستیدند مندر شاه گفت نور دیده روزیکه تو را دیدم
 دانستم خدا پرستی و دین تو بر حق است بر سینه و بت پرست هزار لعنت حال من اسلام گوشت شاهزاده
 کلمه شهادت بیان نمود همه بزرگان مسلمان شدند و طبل شجارت فرود که سپیده صدای غمگین گوش سرنگ
 رسید پرسید دیگر چه خبری برای دشمن روی داده چه سوسان جز او بدند که آن تقابله
 میکرد همان بود که از پیشی شمار انسق کرده بود و سر تنگ ر و بخون خونگر که فرود آمد از غم آن جوان
 کن خون خوار گشت خواطر همه در پس انشیرا گذرانیدند چون روز شد از هر دو سپاه ناله گوش
 حرب بلند شد و لشکر در برابر هم صف کشیدند شاهزاده سوار بر مرکب از دماغ خوار شد بعد آن آمده
 مبارز خواست خون خوارای بر فیل زد و فیل را بعد آن دو ایند و سواره بر شاهزاده گرفتند
 و زبان بد لالت کشود که ایچوان دلم کجالت تو میوزد که غبث بدست من کشته شوی پیاور کاسب
 بر سر تا پیش سر تنگ روم در هر جوانی برای تو یکرم شاهزاده در چشم شد و نسیب داد که اسی نایبکار

زبان پهنه و باز و بکشا تیز و بر یکدیگر کشاند چند آن نیزه وری گردند که تیزه هر دو خورد شد گمانا بر سر چک او را
 و تیر بر آمد یکراکندند از تیر هم فایده نشد پس دست بر نمود ما بردند که خون خوار چنان نمود خود را بر سر شاهزاده
 نواخت که عالم در نظرش تیره و تار شد و سرش بچرخ درآمد در آن اثنا فیروز خوار خود را رسانید مشت کلابی
 بر سرش زد شاهزاده چنین گفت و فیروز را دید کشت حرفی پر زور است کشت سیمین عذار از قصر شمارا
 میکند با خود با شش که هر نفی رسید شاهزاده از شوق دیدار سپهر بر سر کشید و هر قسم بود که زوار را در که نمود
 ز زمین چنگ خود را بر آورد از روی قوت عشق چنان بر قوت سپهر او نواخت که بحیال آن کبر رسید که عالم ستر
 خراشد هر دو دست او از کار بماند فیل ناف بر زمین نهاد مرد و مرکب بهم در غلطیدند خون از گوش و دماغش
 جاریند و آن کبر خود را بر زمین کوفت شاهزاده هم از مرکب خود را در برابر او کوفت لبیل کشتی فرو کو سپید
 برد و بکاشش نه آمد مردم که خوشخوار چنگ بر بدن شاهزاده میزد چنگ چنگ آهن بر میکند گاهی شاهزاده او را
 بعقب تپید و آید و زمانی او شاهزاده را بر بازو در میآورد تا بغر و بر رسید اند و از راه صولت با هم میگویند بغیر
 و نفس این کبر چیده انقباض لشکر هم بر آمدند هر چند خواستد ایشان را باز دارند شاهزاده کشت دست بر اندام کشتی را
 تمام گنم ندر شاه آمد بهر از التماس اینها را احد نمود بسیار گاه برگشتند ز بر سر شاهزاده شمار کردند شاهزاده
 تمام اصل و نسب خود را بیان نمود و از اجانب خود کوچکوار بسیار گاه آمد و کشت من در عالم مثل اینچنان ندیدم و
 دلاوری ندیدم در ادحق که مرد است مرا از جهان پنهان کرده اگر بت مدد کند بتدی ویر کار او را با نام
 و آبر و حر لیا او خود هم شد خلاصه با ستر تحت مشغول شدند چون شب برسد دست در آمد
 آتش عشق در سینه شاهزاده گشاده کشید با وجودیکه تماشاش کوفته بود و بنظر دریناورد لباس شروی در بر نرود
 روانه گوی یار شد اما نایست خلوت رسید دید ماه چنین بانا زمین نشسته میگوید شاهزاده با این لوب
 بخت که شش ز یاد نموده بدان نازنین او سته شده چه میشد امشب جمال نازنین او را امید یک
 سیمین عذار میگریست ماه چنین او را دل داری میداد میگفت امشب خسته است و براحت مشغول است
 شاهزاده کشت اگر اجازه باشد حاضر م سیمین عذار چون او از شاهزاده را شنید با استقبال آمد شاهزاده

او را در بر سید وارد مجلس شدند ماه چپین برخواست و سردر قدم شاهزاده نهاد بنا کرد بی زادان سیمین خدا روید
 شاهزاده زیاد کوفه است گفت حاجتم فایده با پسر القدر دل گیری دختر بگریز آمد و گفت مینداهم فرزند کار شما
 با این سکه خونخوار بچه بخواید شد شاهزاده گفت غم مخورد ما را از او بر آورم پس بعیش مشغول شدند تا نزدیک
 صبح که صدای کوسس صحرای ازد و جانب بلند شد شاهزاده از راه رفتن بپوشید سیمین عنان دست برداشتنش
 زد که ایچان شیرین امروز رفتن را موقوف بدار و مراد تویش مگذار شاهزاده گفت امروز میدانم مردم مردم
 سرزنش خواهند کرد روانه کردید شاهزاده بمبتل خود آمده عزق در میان درمین و فولاد کردید القصه شاهزاده
 سدر و زبا خونخوار کرم کشتی بودند که در روز سیم شیر و تیر نامدار نهره الله اکبر از جگر بر سید قدم قامت
 انحرام زاده را از وزیرین بلند نمود بیالای سردر آورد کرد و سر کرد اند چنان بزمین زد که شکر استبان
 مادر خورده بود پیاد آورد تمام اعضا و جوارح و اسخوان او طویا کردید صدای اجست قنبارک انسان
 الخالقین ازد و لشکر بلند شد سرهنگ ریش خود را میکند و بر سر و سینه نیزه طبل بازگشت را زدند هر کس بار آمد
 گاه خود رفته و چندی از شب گذشت شاهزاده برخواست آمد تا همه بجا پشت خلوت رسید چون نظر کرد
 سیمین عنان چون ابر بهار زار زار کر می کند و هر زمان با چشم اشکبار میگوید مرا با چشم ترا ندانم چی رفتی
 خورش باشد کنار دامنم صحرای محشره ساختی خورش باشد که شاهزاده را عطاقت نمانده داخل شده خورش
 بدامان سیمین عنان انداخته و از هوشش برفت تا زمین سرشاهزاده را برانزایی انهاد و کرد از هوشش
 پاک کرده نیکت تو شمع مجلس انسی و ماه عالم جانے بناز بر همه خوبان که نماز جانے شاهزاده سر خور و پدا
 سیمین عنان دید از جای برخاست و او را در کنار کوف و لب بر لب نهادند و بوسه چند از لبش کردیم هر یک
 برداشته و ماه چپین شاهزاده را بچلس آورده سر حریفان از باده ناب کرم شده و بجزاب ناز
 رفته و از الظرف سرهنگ از غصه که داشت بر سر میزد و زاری می نمود و طغیان او را دلاری
 میداد سرهنگ گفت ای طغیانم غم زمانه خورم یا فراق یا کرمش بطاقتیکندم کرم کدام بار کرم
 ای طغیان مسکدا عتای یادشای می گذارم عشق سیمین عنان مرا بدین مرز و بوم آورده همند

خانہ حرای من از اوست و کرتہ چہ باعث شدہ کہ از شام لشکر کشیدہ بدینجا سیر و ولایات مار ایا مان



میت کہ نام و تنگ خود را بر یاد دہم طغیان کشت ہمہ جنگ برای سہین عذار است من امشب اورا
از برای تو میاورم سہ تنگ دامن اورا گرفتہ و بکریہ درآمد و کشت اگر تو اینکار کنی مرا حلقہ بکوشش خود
خواہی کرد طغیان عرض کردہ برای کجوت اینکار میکنم دوستانہ نغز عیاران خود را برداشته بیرون آمدند بر کدام
چوبی برہا بستہ و وردی خواندند بر مرد و لایوا بلند شدند چوب انہار اورا داخل باغ شدند روشنائی
دیدند پیش فشد نازنین صبحی را دیدند در بغل شاہزادہ خواندند چون چشم طغیان بر سہین عذار افتاد
کیدل نہ ہزار دل عاشق شد کشتہ اسچوال غبث سربازی میکنند عشق اورا با نیور طہ انداختہ چہ لازم کہ
برای او بہر ہم اورا برای خودم میروم و کنیز او ماہ چہین را برای سہ تنگ پیش آمدہ ماہ چہین و پیرا

بهوش کرده بعباران داد کشت این دو نفر را ببرد شاید پس جتو ام تا زمین را از لعل انجان در او ام کینین نامزد
 سر تنگ بردند از بخاران پرسید که اینها که باشند گفتند خدمت می بین عذارند و پرده کلیم باز نمودند چون
 انهارا دیدند حیرت کردند گفتند کثیران او که چنین اند خود مش چه باشد عشق او یکی بر سر زار شد گفت انهارا
 بهوش آورده ماهه چین و پریرا خود را در جای غریب دیدند دانستند که انهارا زدند یعنی فرود طغیان
 تا بجای خود را ایما لکن سین عذار رسانید و پریران هندی را از روی او برداشت و او را پیش کرده در
 کلیم جاری پیچده حواسست بر داد که شاهزاده سپدار شد آسسته نظر نمود طغیانرا دید که میخواهد پرده کلیم
 بدوش کند شاهزاده از جا بر جست و بند دست او را گرفته چنان فشار داد که استخوان او خورد شد نفس
 آن ملعون قطع شد شاهزاده گفت راست بگو تا خلاص شوی والا ترا میکشیم تا میان شاهزاده را کینین عذار
 داد که او را نکند گفت من طغیانم باسته نفر خیار آمدیم که سین عذار را بریم کینزان او را در دیده برای سر تنگ
 در فکر بردن دختر بودم که تو سپدار شدی شاهزاده ای کشید با خود گفت اگر این ملعون سین عذار را بر من چه میکند
 آن ملعون را بد جنت پیچده و سر کلیم را باز کرده دختر را بهوش آورده گفت انجان من اگر ستمت دیگر سپدار
 نشده نمیشدم دنیا بر سرم تمام بود کفت چه رویداده شاهزاده خدمه را سپان کرده از نهاد دختر را که کفت
 حال چه شد کفت او را بد جنت بسته ام و بسر تو قسم خورده ام که او را نکشم و دختر کفت مسکه قسم بخورم و تو نیز
 بر جانب او انداخت که دو پاره شد سین عذار از غم ه چین و پریرا ددل کیر بود شاهزاده کفت انهارا خوا
 آورد و سر تنگ تیار را بر طلب طغیان فرستاد انکارم زاده مثل سگ چهار پا میآمد که شاهزاده را چشم
 بر او افتاد که از پشت در خان میاید چون طغیانرا کشته دیدخواست بر کرده که شاهزاده بیخبر از کشت
 نواخت که بدو نیم شد و نفر دیگر بودند بدر رفتند خبر برود طغیان و همیار کشته شدند آه از نهاد سر تنگ
 دست بچیز برده که خود را الاک کند کامل وزیر دست او را گرفت کفت شهباز اگر حرف مرا قبول فرما سیک
 تدبیر بچیز که همه خلق تحین نمایند که کفتند اند که بقوت حریف خصم من حیل مکر را زد دست مده بسر طیکه از
 حرف من بدر نروی سر تنگ کفت هر چه تو گوئی چنان کنم وزیر کفت باید نامه نوشت بنزد شاه

که استیبار

که ایستهر را بگویم که خدا ایستهری است که باین لشکر که این ایستها فایز میآید و دیدیم و تمام بیت را سگتیم و در بار باره
 و دل بکرم خدا بست حال ایفر ما بنید بپا بوس شما سپا بکم و بشرف اسلام نمانیش کردید دیگر اختیار با شماست
 چون نامه نوشته شد آنچه باید پیشش برای مندر شاه و شاه هزاره نفر ستم بعد با چند نفر امیران تیغها بگردان
 و بیت را برداشته خدمت مندر شاه رویم و مکر و حیل و نایم و کلایطیه را بر زبان جاری نمانیم بعین که ایشان را را
 داخل شهر نمایند و ما را همچنان نمایند بعد ما هم ایشانرا همچنان نمانیم و بعد از چند روز انار را به پوش نموده به خود
 خاطر خواه است بعل خواهد آمد سر تنک چون انخوف را شنید بر او فرزند کرد در ساعت مکر کرد نامه را نوشتند
 و پیشش سر انجام کردند و وزیر انرا فرستاد و خبر بنیدر شاه دادند که وزیر سر تنک پیشش زیاد حدت شما میرسد
 شاه گفت که و اعدا این مکر است تا به بنیم چه رود به پس کامل وزیر اذن گرفته سبار گاه درآمد و عاوشای مندر شاه را
 بجای آورد پیشش شمار انرا و بنویسید چشمها خیره شد پس کامل وزیر نامه را از بعل آورد و گوشه تخت مندر شاه نهاد و چون
 بر صحنه نامه مطلع شد احترام بسیار کرد در ساعت کامل وزیر تبار از گردان در آورده شک شد و از آن کسیر بلند
 و زبان بگوید الله الا الله جبار گیرند و کامل وزیر عرض کرد که ایستهر بار بنده از قدیم هم مسلمان بودم و این خود را بنمایان
 داشتم و در فکر بودم که چه کنم سر تنک را بدایره اسلام در آورم تا اینکه از لطف خدا چنین کاری اتفاق افتاد و
 چنین شکستی از شاهزاده با رسید و من فریفت کردم قدری از وحدانیت خدا با و گفتم که ایستهر یا اینه قوت
 که از شاهزاده ملاحظه میکنی که شما خود را بر دریای لشکر میزند و اندیشه نمیکند از خدا بخود امین است و گفتم که
 این طایفه خجسته ایست دارند که بزرگ خود را در عالم پروردگار خود را امید مانند همین که خود را با او سپیدند اگر بر
 دریای لشکر میزند ایشان را محافقت میکنند و مانند اینست که پارچه جهاد میرا که بدست خود میسازیم
 او را می پیرستیم اینقدر از این سخنان با و گفت که تنگ کفر از دل و پاک شد و از خوا غفلت پیدا
 شد که گفت پس مسلمان شد و از کردنهای زشتش پشیمان است و مرا خدمت شما فرستاده اگر عرض
 فرمائید بپا بوس شما مشرف شود شاهزاده که اینها را شنید برخواست دست بگیرد و وزیر انداخت
 و در پیشش بپا بوسید پس کامل وزیر برخواست بر نزد سر تنک آمد چگونه کسیر ایسان کرد و گفت لشکر با حال

از خود و مسلمانان تر میآید تا پس برخواستند روانه گردیدند و از انظر شاهزاده و منذر شاه و تمام امرای
آمدند و همه یکبار او را بکشیدند و با عزاز تمام داخل بارگاه شدند سر تنگ زبان بند کردند گفت الحمد لله
اسلام در آمدیم و تا چهار روز بعیش و عشرت بودند روز پنجم سر تنگ برخاست دعا و شای مندر شاه را
گفت و عرض کرد میخواهم عرض شود خواهش دارم کلبه خرابه ما را بنور قدم خود مزمین فرمائید بدو و ایشان نظر
کردن بزرگی کم نمیکرد سیدمان با جهنمت نظر میکرد و در آنرا مندر شاه گفت لازم زحمت شما نیست خوانند
و شما کجا هستید و در و بشاهزاده کرد که فرزند تو چه میکنی شاهزاده گفت چندش میخواهد میرسیم پس سر تنگ
سوار گردید و خوشحال بنزل خود رفت بتدارک مشغول شد روز دیگر مندر شاه و شاهزاده وارگان
برخواستند روانه شدند بار دوی سر تنگ رفتند و از انظر سر تنگ با وزیران با استقبال بیرون آمده پانزده
شاه و شاهزاده وارد بارگاه شدند مجلس بنیم آراستند ساقیان سیمین ساق باد کاهی رواقی بگردش در آوردند
تا سینه شانه روز مجلس گرم بود شب چهارم سر تنگ اشاره بساقیان کرد که داروی سپوشی در شراب
گردند بچلچل آوردند و مندر شاه را در انشب احوال بنود شراب بخورد و شاهزاده و یاران چند جام نوشیدند
سپوشی بنده مندر شاه در یافت و از گوشه بیرون آمده بدر رفت پس سر تنگ اشاره نمود شاهزاده را
بغافل و بچشم بسته در حکم اقبل او کرد کامل و وزیر مانع شد پس او را بزندان بردند و بر شکر مندر شاه تا حشر
خیم و سحرگاه را غارت کردند باقی لشکر فریاد زدند که اسیر تنگ ما همه نوکریم ما را کشتن سر تنگ حکم کرد
دست از جنگ برداشتن هر چند بسجور کردند از مندر شاه اثری نیافند چون نصیب شد سر تنگ شاهزاده را
بمقصود آوردند شاهزاده چون بپوشش آمد خود را در زیر پنجره دید و است که سر تنگ حیل کرده آه از نهاد او
برآمده بود در انجداسپرد چون او را بجنود آوردند گفت دیدی بت حکایت مدد کرد ترا کفر شمشیر
گفت ای از سگ کمتر از چه زهره بود که بر من نگاه کنی چون زنان مرا بگره کشی آخر هم بدست من گشته
خواهی شد سر تنگ در خشم شد و حکم اقبل او کرد کامل و وزیر عرض کرد که کشتن او را موقوف نمایند چنانچه
اگر شما میخواهید لوصال سیمین عذار برسید و او انجان را زیاد دوست میدارد و بسجود او زندگانی

نخواهد کرد و صحبت است که او را محبت نماید تا بوصول سیمین عذار که رسیدید و او را بکشید سر منگ حکم کرد شاه
 زاده را بترند ان برند و قراولان چند او را نگهبان بودند و خود بسیار گاه مندر شاه آمد بر تخت او قرار گرفت و
 غضب خضر نین و کارخانه فرماید که خدا و ریش سفیدان را خواسته تکلیف بت پرستی کرد و لابد قبول نمودند
 و کعبه شهریار بامین ابا و اجداد خود مان سیمیم مار ابنز و سلمان کردند پس سر منگ همه را اهلعتی
 برخص نمود و رفتند و میکشند خدا و ایا و سید باز که شاهزاده از دست این کارخان خلاص شود و ما از دست
 بدر آیم و چند کلمه از سر منگ بشنو که نظم و لایا ترا درست کرد و یکی از خواجگان حرم را کشت بر و نوز سیمین عذار
 و یکی سر منگ خیال استان ایوبی شمار داد اردو خواجه روانه حرم شد و قتی رسید دید سیمین عذار مانند ستم
 زده کان نشسته و زاری میکند خواجه بهرست نکرد ماه چمن با خواست و مقدمه را ابا و کشت ماه چمن
 رو بخود را اخراشید بر سر زنان خدمت او آمد و کشت هرک نوبت رسیده اینچاه زاده خیال آمدن حرم دراز
 سیمین عذار چون شنید دست انداشته بر بیان چاکر و چند ان بسوز که مدوش شد کینزان هر چه کلاب برود
 زود مدوش نیامد دستمال شاهزاده را بر دماغش زدند مدوش آمد و اندک حالتی مهر ساینده و ماه چمن کشت
 فدایت کردم تو میدانی که شاهزاده در بند است و ضرر هم یا و نیز رسیده و بدت هم با تمام اقوام گرفته شاهزاده
 هم از بند پر و اندارد فرود است که پیشتر بند را پاره میکند و دمار از دشمنان خواهد کشید تا مسرا و سلامت
 چرا خود را هلاک کنی و حال چون کسی نیست شرایحرام زاده را از مادر و کند مصطفی است که از راه تملق و
 چابوسی با او رفتار کنی بمباد اضرری بشاهزاده برساند سیمین عذار کشت و او یلا بجران شاهزاده پس نبود که با
 روی سخن سر منگ را بیهوشی پیوسته رخ و دیو در کرشمه ناز سوخت عقل نحریرت که اینچه بود العجبی است
 ناگاه سر منگ نمودار شد و خواجیه سرایان از جا برخاستند و زنک از روی سیمین عذار پرید و لرزه
 بر اندامش افتاد ماه چمن لب بدن ان کردید اشاره کرد بر خیر استقبال کن سیمین عذار ثواب انداخته بهزار کیش
 برخواست و دو سه قدم پیش آمد سر منگ خود را بقدم او انداخت و کشت ایگوشه زخمر جن تو سر منگ ناب
 باشد که ای زخمر جن تو آفتاب جان من بندگانم ز همان نوازی داری یا از لطف عیم تو دور نیست زخمر پ

یونکو در آن خاک بر داری نازنین گفت حال من گرفتارم و پدرم در میان نیست و برادرم در بند قماست و من
 سزاوارم هر وقت وارد شام شویم مدعا بعل خواهد آمد و برادر مرا محبت کن که جانم بسته است و اگر اراده
 دیگر داشته باشی بخود راهلاک خواهم کرد سرننگ گفت من ندانم برادر دست خاک قدم اورا برستم گفتم
 و انب را زیارت جمال نازنین ممکن نشد ساعتی نشسته برخواست بیارگاه آمد کامل وزیر اخوانست
 و گفت از قرنیه معلوم است که دختر با من میل دارد و حال باید روانه ملک شام شویم در باب من چه بگوید
 کرد وزیر گفت مردی در میان سپاه را ایضاً نام باهوش است و قابلیت دارد پس سرننگ سرداران
 این را طلب نموده گفت بدانید را ایضاً از جانب من در میان شاه است اگر بشنوم که احدی از حکام از حضور
 اورا هلاک خواهد کرد پس اورا بر بخت نشاند و دست هزار لشکر شام را نزد او گذاشت که از جانب بند
 شاه خواطر جمع نباشید مباد آنچه بر سر شما بیاید و تدارک رفتن را دیدند و محمد وزیر او را از بند
 و ضحاکه بیرون زدند و فرمود تا کجا و ه مای زرنگار بر شتران بار نمودند و خود خدمت سیمین عذرا آمد
 گفت نازنین بسم الله بیاید در کجا و به بشیر گفت ایما چه من چکنم گفت باید رفت و پرس برادرم را
 چه کردی همراه پا در که ششم و انگر کرد شاهزاده را باز نخر بر شتران سوار کرد و دند و سیمین عذرا با کتیرا
 در کجا و نهشته و طفل رحیل زدند و روانه شدند منزل منزل رفتند تا داخل شام شدند بر منزل فرود
 آمده ضحاکه بر پا کردند و سیمین عذرا را ریخت ز نشانند و خیمه گیزان را بدو را وزند و لشکر نیم خور سرننگ
 عقب فرود آمدند بر سرنگر ابرو امیدین سیمین عذرا بر سر او داده از جا برخاسته بدخیمه آمد و او را د
 که ایچا نجان نزم دیدار تو دارد جهان بر لب آمده باز کرد و یاد آید چیست فرمان شام سیمین عذرا گفت خوش
 آمدید بفرمائید داخل کردید گفت جانم از دست رفت و دیگر جوان ترا عهد بندارم یا کام بر او یا هلاک کن
 سیمین عذرا گفت ایگر چه عقل نداری که گفتم بشام بر سیمین بدستور شامانده خردی نمایم تو چو سنجان
 بموقع چو بعضی دارد مکر را بگیر می آورده سرننگ گفت امروز سه روز است داخل ملک شام شده ای
 و از اینجا بر روی زمین نیست کشته شدی در شفقت افقی سیمین عذرا سر بر انداخته بنا کرد و دیگر کرد

زکریه او آتش بجان سرننگ افتاد کشف فدایت شوم کریم مکن من بیرون آمد پس بر سر او
بشار روش که خود را نسلی دهد کسی قدرت نکرد که همراه او برود یک ساعت بروز مانده آهونی در نظر سرننگ جلوه
نمود تیری بر کمان نهاده از پله آهرو کب تاخت که آفتاب غروب نمود و چون تباریک شد خواست برگردد
راه را غلط کرد سرگردان در میان میگردد و لشکر از پله او شدند اما چون سیمین عذار از رفتن بشار خبر شد ماه چین را
کشف فکری بکن امشب شاهزاده را بچشم ماه چین گفت برای شاهزاده پیشود کشف سرننگ کشف ام برادر سیمین
چندان مانع ندارد که دیدن او در دم پس هر دو برخواستند چادر بر سر انداخته از خیمه بیرون آمدند خواججه سیرا
آنها را بدر زندان رسانیده و با میرزندان گفتند که ملاحظه کنید برادرش آمده امیرزندان دانست که
نازنین مست عرف نزد او رزندان شد و وقتی بود که شاهزاده میخواند و کریم میگردد و میکش من کجا هر کجا
ای فلک بنیاد بهین در بسوزی که مرا سوخته سیمین عذار آه از دل بر آورد و کشف میرم و بر با خیال
نه چشمم قدم شاهزاده بوسه داد خود را در قدم او انداخت و میکش فغان که غمخیزان از منت جدا کردند
مرا بدر جدایت بتار کردند اینک گفت و از هوش رفت شاهزاده هم همیشگی کردید ماه چین آنها را
هوش آورد و برخواستند و هر دو با هم دست در کردن به یکدیگر کرده همراه میسیدند شاهزاده کشف
ای یار وفادار این زنجیر را در گردن خیال زلف غنچه فام تو میکش و دیوانه حلقه اویم و چون خیال وصل
تو میکش زندان زمین گشتان میگردد در این کشف بودند که صدای آمد آمد سرننگ بلند شد آن نازنین
بادل چهرت از جابه خواست و کشف بر خیز تا بگریه چون ابرو بهاران گریه سنگ ناله خیزد روز و
یاران همه یکدیگر را وداع کردند منزل خود آمدند در انوقت سرننگ حکم کرد اردو کوچ نمایند و خود آمد
جهان ناله و آواز گریه و میشدند و حشر کشف تو عجب معجز هستی تیرسی که شان تو کم شود سرننگ کشف
بیاگری تو قایل باشی است القه نازنین بالعب و مرارت میباحث و از فراق شاهزاده میگردد
تا اینکه سواد شهر شام پیدا شد مردم با استقبال بیرون شده چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد
حیرت کردند سرننگ امر کرد سیمین عذار را با غنچه بردند که نشانه فردوس برین بود میان باغ طارم

بود در آنجا دشمن را کشته اند و سرنگ را در حضور کوش ماه و کوه بود تا زلزله بران تمام سرنگ اورا با جمعی از خدمت
سختی می بینند از فرستاد و چون چشم آن نازنین بر بید یک افتاد و هر از او خوش کشیدند و تا دو ساعت در
خوش هم بودند بعد از آن مجلس آراسته صحبت مشغول شدند و سرنگ خدمت سپهر بخار آمد و زمین ادب را
بوسه داد کفش خانم فدایت پیش ازین از اردل مراده اذن بده که بنا می عرضی گذارم نازنین گفت چند روز
صبر نما تا از سرخ راه پها سائیم القصد هر وقت سرنگ خواست عرضی کند سپهر بخار بهانه میآورد تا
به استان ایلیان برسم و قبل ازین عرض کردیم که بجز دشمن خود را بشیرویه داد از شیرویه کوهر صدف کل چهره
بشدند و بعد از نه ماهه روز یکف آورد از صدف کوهری پسری زاقابای شش بر تولد یافت که نامش بزرگ چهره
او ظاهر و هرید بود تا که آن طفل به چنانکه رسید معلم از برایش آوردند او را تربیت میکرد تا آنوقت که سرنگ با نند
شاه و عوام میکرد جهان کینه ساله بود عین نام ترقه و شجاعت او بود که طفل از نه سالگی اعطیت سال ترقی مینماید
و جمایک از بیک شجاعت داشت روز بروز ترقی میکرد هر روز با غلامان لشکر پیش و بخت را پذیر میدانست روزی
از خند اجازت خواست که بیازارد و خند کشت اهل بشیر بد رمی شد جمایک کشت هر چه تقدیر است بهمان خند
شد جمایک با چند نفر از غلامان پروان آمدند و سیر کوچه و بازار میکردند سیلفند آنچه آن سحت بشیرویه میماند
تفاوتی که مست در سجن است و الا از او خبر ترست و بد در او جمعند کسی پرسید اچوان پسری کشتی
پدر و خند است و مادر کل چهره کشت تو پس خند نیستی او یکدشمنش نداشت جمایک در تنویش افتاد بخواند
آمد وزیر او را دلگیر دید کشت ایض زنده ترا چه میشود کشت این مردم میگویند تو پس خند نیستی چگونه بد ماغ بنشام
که پدر خود را نمی شناسم ولی میدانم مادر کل چهره میباشد و نزد مادر آمد کشت ایما در است بگو که پدر است
کشت پدر تو خند است شاهزاده کشت بار ما دیده ام که تو او را پدر میگوئی کسی شوهر خود را پدر بخواند
راست بگو و الا ترا اهلک میکنم مادر دید بجز راستی پیش میزد آب از دیده روان کرد کشت ما در جهان پدر تو
شیرویست پسر سلطان ملک و می و در بند سرنگ که قاضی است و تمام احوالات را بیان کرده آه
از نهاد جمایک بر آمد و خند ان کرست که پیشش شد خند و کل چهره پیشش شدند و او را بهوش آوردند جمایک

کشت ای پمروتان چرازودتر خبر بگردید که جان خود را نثار پدر کنم چنانچه قسم که قرار گیرم تا پدر خود را نجات دهم
 پس رو بچرخ کرد و کشت باید یک مرکب که لایق رکاب من باشد بیا که دست اسب بسیار خوب از برای من باشد
 کن والا سیاهه میروم خدا بزرگ است جهانگیر برخواست و در سر طولید روش و اسب باز دیده سپندش نشد
 سپد ماغ بر کشت کشت این مرکبان همچو کدم لایق سواری مراند از نند خنجد کشت پیرت مرکبی داشت که او را
 از دما خوار میکشند و فتنیکه پدر ترا کشند مرکب هم بدر روش و از تخم این مرکب اسب کران یه در طولید است
 و کسی قدرت ندارد که پیش ان مرکب برود هر کس نزد آن مرکب میرود او را ضرب لگد و دندان میکشد و کسی که
 نیست که نزدیک ان مرکب برود تو خردت اگر بتوانی بر او را بیکر و سوار شوی جهانگیر با شوق تمام داخل سیر طولید
 گردیده مرکب بسیار زیاده ای و غمی خوید در نظر آورده است چه مرکبی که فزون تر ز رخسار مستم زال بجلد
 همچو شمر بود پویه همچو نزال پس مرکب را بانند پدر بزرگوار خود رام گردانیده و دست دراز کرده کاکل اسب
 گرفته و او را کشان کشان از طولید بیرون آورده و در زیر زمین در آورده و سوار گردیده و در میان شهر
 آمده که مرکب از زمایش کند خنجد کشت ای نوز چشم من را ایض نام شامی ناپ است از جانب سه منکاشی
 و بد جرم از داده است که از حال تو میخوشد تو را امان بخواند داد جهانگیر چشم کرد کشت که من میخواهم شما
 بشام بروم تو مرا از را ایض تیرسان اگر من او را علاج ننمایم چگونه بشام میروم و روانه میان شهر شد
 عزیزی از مردم برخواست و از هر طرف هم بتماشای او هجوم آوردند که جوانی او را تماشا نمایند و میکشند
 انخوان بشیر و یه میماند ظاهر ابر شیر و یه است چند نفر از ملازمان را ایض خبر بر ایض دادند که جوان
 از خوانه خنجد بیرون آمده مکل و مسلح بر مرکب کوه پیکر بیم سوار است خلق بسیار برد و او جمع
 و میکشند پسر شیر و یه است و از دست خنجد است چون را ایض ایضا شنید لرزه بر اندامش افتاد
 و کشت اینکار را آسان نباید شمر بروید او را پناه دهید به چشم چه کس است ملازمان را ایض
 بخانه خنجد آمدند گفتند را ایض سیر را طلب نموده خنجد کشت بسیار لایق خاست را ایض ندارد و هر چند
 عذر آورد قبول نمودند جهانگیر چشم شد برخواست اسب میکشید و سوار شد خنجد گفت انفرزند

نوعی کن که رایض نماند پشیر و تیرستی جهانگیر گفت بگوشت میرسد روانه شد مردم این گفتند آنچه از آن
نخواهد داد همه اسلحه پوشیدند که اگر رایض خوابد باو صد مرتبه نکلند از نداما چون جهانگیر بد عمارت رسید بسا و
گفتند پیاده شو جهانگیر گفت اینجا جای پیاده شدن من نیست گفتند ایگر طبعیت بتو میگویم پیاده شو یا از
سخن میگوید پنج نفر از شامیان پیش آمد که پایش را از رکاب پروان پا آورد چنان پارا بر میفرستند که منفرست
پایشان شد دیگر قدرت حرف زدن نکرده چنان گیر و وارد شد و در برابر رایض رسید و پیاده شد و چشمش کم
بر رایض افتاد در هم شد رایض گفت ای سپید تو کسیت گفت پدر من شیر و تیر نامدار است که بفریب تیغ خال را
مسخر کرده و سرنگ نامرد چون زن او را گرفته بشام پرورد رایض در خشم شد و تیغ برگشید بر جهانگیر حمله کرد
جهانگیر چپه و تیغ از دست او بدر کرده و چنان بر میفرستد که بدو نیم شد غلغل در بارگاه افشاد ملاز
بشازده هجوم آوردند و شاهزاده چون تیر گرفته در میان ایشان افتاد چند نفر را کشته خود را بکعب
رسانیده سوار شد و تیغ بر شامیان نهاد چون برگ بر روی یکدیگر ریخت که گفته اند سپهر کندار در
نشان از بند تو میکانه خواستش محو انش سپه و اهل مین هم بهواداری تیغبارا برگشیدند و شامیان را
میزند و میکشد چهار هزار نفر از شامیان را در آن روز کشتند باقی تاب مقاومت نیاورده که کشتند
و جهانگیر خدا را شکر کرده بر تخت دولت قرار یافت و محمد وزیر بایزدرگان دولت خدمت آمدند و شاه
کرد جهانگیر گفت شادی وقتی است که پدر مرا از بند سر تنگ غدار برانم اکنون آنچه بیزر گوای
تو بر تخت بنشین تا مندر شاه بیاید که من از عقب پدرم میروم محمد گفت ایفرزند ترا از رفتن بشام
منع ننمایم لکن صبر کن تا ما ان لشکر برایت بفرستیم شاهزاده گفت مرا حاجت بلشکر نیست خداوند
یاور و عین بی یاران است پس محمد را در پیش پادشاه کرده و مادر را و اعتماد نمود و مکمل مسلح گردیده
و سوار شده روی بر راه نهاد یک و شها منزل طی میگرد تا روزی در مکانی خوشش و خرم
رسید و شکاریرا رسید کرده که بیدار نموده که دید سوار بی پدا شده چون نزدیک شاهزاده
رسید شاهزاده مرخو است و غنای مرکب را که گوش گفت ای برادر خوشتر باشد فرو و آبی

و کباب بجز کفت برادر دست از من بردار مباد از هم از آتش من بیوژی شاهزاده کفت سبب است



که هر اسافه سوار فرود آمد و کفت بد آنکه مرا ثابت نام هست و در شهر بدو تیه که پشت این پهبان است نظر کرد
 و از آنجا که شهرت فرسنگ است و این شهر را پادشاهی است خنک نام که آتش پرست است پسر پیدارد
 به مادر نام و بسیار شقی و نا بجا است هر جا که زن صاحب جمالی پیا شد شب در آنجا میرود و شوهرش را
 از خانه بیرون میکند و محل خود را همدست میدهد و دیشب باز و جود نشسته بودم که آن ناپاک بجان من
 در آمد و کفت از خانه بیرون رو خیزت مراد من گیر شد کفتم برای دور و زنده کانی دنیا نتوان این تنگ را
 بر خود قرار داد پس با او کفتم من چون دیگران نیستم برو ایندم بر من دیگانه که حقار بلند است آتشینه
 آن ناپاک را بد آمده دست بزم شیر و مین کرد من پیش دویدم تیغ از کفش کشیدم و بر فرتش زدم که تا سینه
 از هم درید و زگر خانه پدر فرستادم و خودم از خوف که بخیام جهانیکه کفت شما خاطر جمع دارید که هر که از بی شما
 پیاید جوایز ما بر دست تو خیز تا شهر رویم ثابت کفت اشیر را چگونه میشود من پسر پادشاه را کشته ام

شاهزاده گشت هر چه بر میگویم بکنو حاضر جمعی از که تا من است هر بدین اسلام درینا ورم از اینجا نرم البته تا این
لنگران خود نیز بر میگویم پس مقدم خود را بجهت ثابت نقل نمود اندکی تسلی یافت بر خواسته سوار شدند و در راه
گردیدند چون قدری راه رفتند از دور کردی نمودار شدند ثابت مضطر بگردید که یقین اینها ملازمان سخا کنند
و بهمین ساعت گشته عیشوم شاهزاده گشت خوف منما که علاج اینها با من است چو سواران رسیدند ثابت را
دیدند با سواریک چشم از دیدش خیره میشد بر مرکب کوه سپهر سیوار و غرق آن و فریاد مثل افش آب میشد
و از صلابت او اوضاع ایشان بلرزه در آمد بکنفر پیش آمد عثمان مرکب ثابت را گرفت که از دست من جان کجا
بدر بری جهان گیر گشت دست از او دیدارید گفتند خون شاه است ترا بدین شده که با خون شاه رفیق
شده مابا تو ترا ندانیم از پی کار خود برو و حمایت او را مکن شاهزاده در چشم شد و منیب داد که اگر دست
از او برند از او روزگار مان بر آرم ایشان یکبار جمله کردند شاهزاده شمشیر کشید و در یکدم پست و خنجر را
بدرک فرستاد با قور و بکیر نیز نهادند و نزد سخا آمده هر چه از شاهزاده دیده بودند گفتند سخا که امری
بود پهلوان و سخا که او را با دهنه تقریر بر میداند نشد بجزگ شاهزاده فرستاد با دهنه هزار سوار چون نبرد
رسیدند خود پهلوانان باشش نفر زدند که شاهزاده گشته شدند و باقی که بچند و خیر برای سخا که بر
گفتند ایشهر یار دلاور است که مثل دما تندن آرد اگر کوه و صحرا شود بر سوار نیندیشد آن پر دل نامدار
بمیدان چه او غم جولان کند چگویم که بال شکر می چون کند ایشهر یار پهلوان تر است یک ضرب چهار پار کوه
سخا که باندیشد فرود رفت وزیر را خواست که در این باب چه سازم وزیر گفت ایشهر یار بگذر ایشهر یار
شاه قبول کرد شاهزاده هم با ثابت داخل شهر شدند و بجانه ثابت رفتند روز دیگر شاهزاده
غرق سلاح شد بر مرکب سوار و اراده میان شهر نمود ثابت گفت ایشهر یار شاهزاده از خانه بیرون
رفتن باعث فتنه خواهد شد شاهزاده گفت ای ثابت من نیامده ام در اینجا عشرت کنم من شرط
کرده ام اهل این شهر را مسلمان نمایم در خانه تشنگ کار زمان است ثابت و دیگر حرف نزد شاهزاده
بیرون آمد و سواران آمدند تا مسلمان میدان رسید مردم زیاد تماشا جمع شدند خبر سخا دادند سخا

سعد وزیر را طلب کرده گفت برو بگفته این پسر را دلالت کرده بیار که پیاوری سعد در می بود پاک
و مسلمان را ظاہر تقیہ میکرد زمین خدمت برسید با چند نفر از طرازمان خود که مسلمان بودند آمدند
در میان میدان جوانی دیدند حسن و جمال چون یوسف و در صورت مانند رستم و نور اسلام از چیزها و
ظاهر بود سعد پیش آمد و با او از بلند سلام کرد شاهزاده جواب سلام داد سعد گفت ایشهر مار بنده وزیر
پادشاهیم مرا خدمت شما و مستاده که بیار که تشریف پیاورید شاهزاده گفت پادشاه شما آتش
پرست و من خدا پرستم چگونه میشود وزیر گفت اگر پادشاه شما را بر بند حلقه بکوشش شما میشود شاهزاده
گفت غیر از تو دیگری بود پاره اشش میکندم بسم الله پیش باش تا برویم وزیر او را بیار که بر چشم
ضحاک که بر صورت جهانگیر افتاد مهرش در دل او اثر کرد و گفت مثل تو جوانی چه را ضا شوی که ^{دعا} _{دعا}
پسر را از ثابت کنیم جهانگیر گفت ای پادشاه حق است هر چه گوئی اما شاه باید رعیت پرور
باشد نه اینکه هر شب پسرش بشیر بر بندد و برود بر سر ناموس مردم و شوهر از خانه بیرون کند و با آن
رعیت دخل نماید و پناهموسی بر سر خلق آورد مردم بشنوند بر شما چه خواهند گفت شاه برای
حفظ ناموس رعیت پسران ضحاک شاهزاده او برین گفت و از تقصیر ثابت گذشت او را خلعت فاقه عطار
و بعد سفره طعام حاضر ساخته پادشاه تکلف نهار کرد شاهزاده دست دراز نکرد و ضحاک گفت ای عزیزند چه
نمیخوری گفت ایشهر بار این طعام شما کس نیست بسبب اینکه شما آتش را خدای دانید خدا او را برای کار کرد
آفریده خدا کسی را گویند که بچا کس بر او مسلط نباشد و باد و خال آب بر او مسلطند و خدا کسی که مغز
چگونه می پرسیدند خلاصه رنگ گهر از دل ضحاک زدود و گفت اکنون در همه حال دلیل راه من باش و سخن
با همه اهل شهر بدایره اسلام در آمده و شاهزاده چند روز در آنجا ماند و قانعده اسلام را تسبیح
داده از پادشاه اجازه گرفت و گفت باید بجانب شام بروم شاه گفت صبر کن تا کسیر انجام نایم
شاهزاده گفت باید شما بروم و ثابت لایق مناب پادشاه کرد و دواغ کرده و بر راه ندای منزل
میکرد و دست و محض روز راه رفت تا بشهری رسید جوانی دید ز با مختار نام دروازه بان بود جوان

طیبت

دعا

مخار شاهزاده را دید حیران جمال او شد پیش آمد و جلو مرکب او را گرفت و سلام کرد شاهزاده جواند او پرسید
ای جوان آنچه شهرت و پادشاه اینجا کیست گفت که شهر گلزار است و پادشاه اینجا شایخ شیخ است و بت
پرست است و من شهادت پرستم شاهزاده گفت برادر من خواه چند روز در اینجا بمانم گفت شریف سپا و
بنده منزل شاهزاده را بمنزل خود برد و بخدمت مشغول شد شاهزاده گفت برادر من از اوضاع این شهر
خبر ده گفت از عجایب این شهر کی ایست در اینجا خرست خجیه نام که در حسن عدل ندارد و از اطراف شاهزاده
بجز استگاری او آمده اند و با هم جنگ و نزارند بعضی گفته شده اند و برخی بر سر کوی او خاسته
نشین شده اند و دیو بی هم قطران نام بهوای آن از ولایت چین آمده و پادشاه بهم شکر برداشته بر سر او
و جنگ نموده شکست خورد چون دید از غمده برکت آمد لا علاج از راه تملق و فریب او را نگذاشته
و گفت دختر اترو میدهم بشرط آنکه همه خواستگاران دختر را دفع کنی که تمام دلکین دخترند دیو لعین گفت
انهار امین نشان بده تا انهار را بخورم و حواظ مبارک حضرت پادشاه را از غم و خیال انهار بگردانم چون این
شرط را با پادشاه کرد پادشاه لا علاج محض سکوت آندیو امر کرد بملازمان خود که بکار حیران این شهر
بگویند که در شهر جاربزنند و خبر دهند که هر که در این شهر هوای وصل خجیه بر سر است جواب ایندیو را بگویند
و آن دیو هم هر روز بمیدان میآید و عاشقان دختر میآیند و تا بحال نه نفر را کشته است خلاصان
تا صبح گذر اینند چون صبح شد نخله بچید شاهزاده پرسید چه خبر است گفت دیو آمده و بناجی جنگ
میشد اسلحی شاهزاده را آوردند پوشید و بمیدان آمد عجب آشوب دید در گوشه ایستاده و
عظیم دغرف نشسته بود و تماشا میکرد ناگاه چشمش بر جمال شاهزاده افتاد آه از نهادش برآ
و بچو شد باز خودداری کرد که دیو لعین وارد شد شیری در بغل و تار سید او را بر زمین زد و
سر او را کنده قدری از اخضای او را خورد و نقره کشید و گفت کیست که از عاشقان باش
و خود را از مالیش کند از ترس هم همه در میان شهر افتاد جوانی از عاشقان دختر دامن بر کرده که
خود را پناز مانده بود قدری مجادله کردند اخر الامردیو او را در رود و بر زمین زد و شکست

فرید و خوش را خورد و نغمه کشید و مبارز خواست التمش در کانون سینه شایزاده افتاد دست از مختار
 برداشت و در برابر پادشاه آمد و سلام کرد چشم شاه که بر شایزاده افتاد محبتی از او برداشته اثر کرد و جوان
 سلام باز داد بعد شایزاده عرض کرد که مرا مرض کشید که نمیدانم روم و او را یا خاک تیره نشانم نشاء
 از صفت شایزاده در حیرت شد و دست او را گرفته در برابر خود نشاند و گفت ای جوان محبت تو در دم افتاد
 و دل راه نمیدهد که تو را بمیدانم هیچ عفرتی روانه نمایم شایزاده گفت ای شهریار مرض کشید که دلم گشاید
 یا قابل تو خاک بر گاشه سرش کنم شاه او را فرخص کرد شایزاده دامن بر کمر زده بانگ زد که ایچام مرا
 آدمم که خاک بر گاشه سرت نمایم دیو لعین کشت پیا که خوب آمدی و سببت دیگر دیدم و دوال کمر
 همه گیر اگر رفتند شایزاده هم خدارا یاد کرده و آن کوهر را از زمین کنده و چنان برز عیش زد که میداد
 بلرزه در آمد و خنجر آیدار را مردانه وار از کمر خود کشید و شکم آن سگ را از هم دید که صدای احسن
 احسن از همه خلق بلند شد خنجر هم با او از جهلی که همه شنیدند کفت فدای تو شوم ای دلورسین بفرموده تا کتیرا
 طبقهای زر آورد و بر سر شایزاده تار کردند و مردم خود را بخدمت شایزاده انداخته شاه شجاع هم
 بر زیر آمد و شایزاده را در بر گرفت و در وی اورا بوسید و او را بر داشته بمنزل خود آورد و فرمود
 تا ساقیان سیمین ساق بادامی رواق بگردش در آوردند و مطربان بنوازند کی در آمدند و غنچه از
 شادی در جامه نمی گنجد و چون گل شکفته گردید و از عشق شایزاده پیاب گشته شاه شجاع شایزاده
 ستاره و زنگ داشت روز چهارم شایزاده برخواست و دست او بر سینه گرفته ایستاد شاه
 کفت فرزند چه اراده داری کفت ای شهریار پیش ازین غم تو اتم بجانم چرا که پدرم در بند سرباز
 میاشد و من بهوای پدر آمده ام و باید بشام روم و او را از بند گجاست دهم شاه کفت که ای
 فرزند آنچه حرف است که تو میگوئی و من شرط کردم که هر کس آید یور را علاج کند اما دامن
 باشد مجال باش تا من بعد خودم و فغانم و بعد بیان سپاه برایت به پند آنوقت برود
 جهان گیر کفت آنچه فرمودید خوب است اما کترین را هم دور است و در عرض دارم اولاً

آنکه تا مردم را نجات ندمم آرام ندارم دو کمر آنکه وصلت کردن ما و شما درست نیست بسبب آنکه ما



خدا پرستیم و شما آتش پرستید شاه گفت ای فرزند وقتی که تو آمدی کبر لفتی و دیور را بلند کردی
 من دانستم که خدا پرستی و دین شما بر حق است و نور اسلام در دل من تابیده و خود را
 دارم که کلمه اسلام برین لقمه فرماید شاهزاده نام دار اسلام را بر آن عرضه کرد و از روی لصدق و صلوات
 و کشف حال تو بدینستی و مجنون الناس علی دین ملوکم مسلمان شدند و امروز شب
 رسید و شاه بجزم رفت و یک نفر از خواجه کان خدمت غنچه رفت و کفش ای ملکه انجوان که
 دیور اگشت بیچاره بود و پدیدت هر چه او را بدامادی میخواند قبول نمیکند و تا حال همان
 دانست که شما کافرید و ما مسلمان و حال که مسلمان شدیم معلوم نیست که بدل چشم بستن
 شمار داشته باشد و فردا بسمت شام میرود که پدر خود را بجات دید غنچه گریه در آمد با خود
 آفتاب نیست که از نوک غمزده شده کام عفاش را از دم و از زلف غیر فام زخمی کردن او در دنیا و ردم کرین

مغرب ز عقل روی را مامون کنم گوهر افروز سازم دشت را همچون کهنه باید امشب بر قدم که هست محمود آیا و بنمایم
و سرخ دل در امید کنم و گردنم فدوا خواهد رفت و من در آتش او کباب خواهم شد صبر من و انصاف شب به صبر
بدر خواب رخسار خود از نیت گردید الین کینه یکه اورا شعله ای نامیدند آمد او را سپیدار کرد و چنگ نیکو آلف و
شهر را چنگ را خوب میز و برخواست و چنگ را با صاحبی برداشت روانه با عیله شاهزاده در آنجا بود
گردید چون داخل شدند شاهزاده را دید در خواب غنچه پیش آمد و امان از روی او برداشت غنچه
رویش را بوسید از خواب بیدار شد آهسته چشم باز کرد طرف پرز او دید که از حضرت رویش سرور کل فرو
رفته و دل از تماشا می خوارش دروغ بر یکزه نهاده و قد طولی مثل الش سر و پستان خرس زینت فرای صد
شاهزاده از جمال او حیران شد و بر جمال او نظر میکرد تا گاه اشک چشمش در خستر شاهزاده افتاد و یکسایه
را طاقت نماند بر خواسته بند راست او را گرفت بپوشید غنچه سر بریزاند خست و غرق عرق چهاش شاهزاده
نازنین دیگر عقب سر او دید گفت ایچان جهان شما کیستید که امشب قدم بر چشم من گذارید شهر را پیش آمد
و کشتل شهر یار این غنچه در خستر شاه شایست و کینه کینه او تم پدش او را نامزد شما کرده شنید که فراد شما
تسلیف بر دن دارد بیدیدن شما آمده شاهزاده چون کل شکفته شد و غنچه را چون جهان در کشیده و چندی
از او بود که شهلا جام می را بگردش در آورد چون سر حریفان از جام باده ناب گرم کرد و غنچه گفت شهریار
شنیده ام اینخواهی بروی و مراد آتش هراق بسوزانی اگر امتیال در آید من خود را اهلک خوانم هم کرد و کرد
کرد دیگر بگردن شاهزاده رو بر رویش بنماده گفت ایچان شیرین تا نازندیده بودم احتمال داشت بروم و
اکنون تا اثر اینم نخواهم رفت خلاصه تا صبح بر آمد همه بیکر را و دل کردند غنچه نامید واری تمام بمنزل
خورد و چون اتفاق بر آمد شاهزاده و شاه شیخ و وزیران همه دوبار گاه جمع شدند
و هر کس در شهر بود مسلمان شد شاه شیخ گفت ایفرزند محمد سه مدغمی تو حاصل شد جان
اجازت بده که بنا بر روسی بگذارم جهان کی گفت ای پادشاه عهده کرده ام تا پدر مرا از زند
نجات ندیم کرد عیش نکردم ولی یک قسم میشود چون مرگت شهر ماری بر منده زیاده است غنچه

واقع شود اورا همراه خود ببرم و بعد از وصول به حاجت برسم و باید مردم غریبی کنم شاه شجاع انگشت
قبول بر دیده نهاد و فرمود تا مجلس استند و عتبه را برای شاهزاده عقد بنشد بعد از چند روز ساربانان
کجاوه برای تخیمهها کردند که تمهیدی اندلاوران بود برای رأی تعیین کردید پس شاهزاده شولار را بخار دروازه
بان بخشید و با عتبه و کتیم هم همان منزل طی میکند و میرفتند و در منزل که فرود میآمدند در صحرا برای تخیمه با
مینمودند و لغت بر سر میدند تا روزی در کنار تخیمه فرود آمدند و تخیمه بر پا کردند و قدری کباب تناول نمودند
که تمه عرض کرد در این بنه شیر بسیار است باید احتیاط کرد که طعم شیر نشویم شاهزاده گفت خواهر حمید را و عتبه را
دو بر کوفت و با تاحت مشغول شدند در حال چند شیر از پیشه پروان آمدند و بر اسب تمه حمل کردند و او را
در هم شکستند که تمه دست بر بقیه ترغ کرده و چند شیر را بدو نیم کرد شیران گریزان شدند شیری غافل
کرده زخمی بر تمه زد و بدن او را مجروح کرد ایند شاهزاده دید که گفت ای دلاور در این نزدیکی آبادی است تمه
عرض کرد بلی شهر لیت از ولایت شام او را سرتک آباد میکند شاهزاده بر مرکب نشست و عتبه را در کجاوه
نشاند و تمه را بر مرکب نشاند و روانه شدند قدری راه رفتند بشهر رسیدند بجای فرود آمدند و تمه را در
انجا گذاشتند و سپردند که او را معالجه نمایند و خود از انجا روانه شام کردید چون پسگتری شام رسیدند
تخیمه زیادی در صحرا بر سر پا دیدند و یک دهی هم در آن محالی بود از اهل آنده پرسیدند که این چه سپاه است
گفتند این سپاه از سرتک شامی میباشند که بشکار آمده شاهزاده گفت من ضعیفه همراه دارم جانی
بر من مید که پروان نمینویسم ماند گفتند غلامان سرتک اینجا را پر کرده اند دیگر جانی دارم شاهزاده
گفت ای تازین کار مشکل شد پس راه را چپ زدند در آن محالی در کنار رودخانه آبی فرود آمدند
تخیمه بر پا کردند عتبه گفت ای سرشهر یا خوب مکانیت آب نبردیک است و کسی هم عنایت بر من
شدند و از لعل لب همه یکدیگر میروند از قضا در آنوقت مرکبی از ملازمان سرتک بد
رفته و صاحبش همه جانانیه او آورده تا بدو تخیمه عتبه رسیدنش یعنی اتمام شاهزاده برخواست
و سپاه برینا گوشل و زد که آتش از تخیمه او برخواست و او را بر نهاد مردم گفتند ترا چه میشود

که سر ایمی

که سر اسید شده گفت بایحوالی مروید که سیب در کار است اواز در میان شکر افشاد تا بلبوس سرتنگ رسید که در
ظنید و از احوال پرسید چگونگی را بیان کرد سرتنگ دردم شمطار را اطلب کرد و گفت برو بین گیت او را
سپاه شمشاز نزدیک خیمه آمد مگر اوید گفت صاحب نیکو ای چگونه آمدی باشد پیش زرقه از دور فریاد زد که لیساب
خیمه شاهزاده پرسود شمشاط نایل و کوبال شاهزاده را دید بدش بلبرزه آمد گفت اشیریار سرتنگ را طلب
شاه فرستاده از آنجکه بی ادبانه فرزند زد م شاهزاده گفت برو بگو من کنیزی دارم او را انقیاد هم شهابکند از
تبره باشد خانه از برای من خلا نمایند در اینجا بروم و بخدمت آیم شمشاط گفت منت دارم برگشت نیز در سرتنگ آمد
و مقدمه را گفت بام سرتنگ خانه خالی کردند شاهزاده نظر بود شمشاط رسید و خبر نمود شاهزاده چنانچه را بخواه
او را کتاشه روانه خدمت سرتنگ شد چنانچه گفت ای یار نازنین مرا یکدم سپاری گفت بخدا می سپارم خواهد
همه دارا کسی صبرش نداد که توبه نگاه کند روی او را بگوید و روانه خدمت سرتنگ شد آمد تا داخل باک
شد چشم سرتنگ بچوآن عالمقداری افتاد که در مجال حسن و شجاعت نظیر ندارد از جای خود برخاست و شاهزاده
نیز با احترام نمود دست او را گرفت در برپلو بچو و نشانید و حیرت گمان بر شاهزاده نظر میکرد سرتنگ سزدوش
کامل وزیر نهاد گفت این سپهر سخت بشوید و میماند وزیر عرض کرد در دست دیده ایید یا برادر یال و خواهد
سرتنگ بگردد فرزند امش لرزید رنگش متغیر شد تا یک ساعت در فکر بود بعد فرمود بزم را اسلند و میان
سیمین ساق بادامی رواق بگردش در آوردند و سر حریفان از باده ناب گرم کردید شاهزاده درستی از
سرتنگ پرسید که چند روز است در اینجا تشریف دارید گفت یکماه همچوآن صحرای آمدن من است که دفع
غم و اندوه بشود شاهزاده گفت اشیریار جده اندوه شما چیست سرتنگ آبی کشید و گفت همچوآن
در دست دردم که از پیش آنچشم بردارم آستین بدر دتا بدامن عشق و دهر مندر شاه یعنی خانه طاقترا
حرا مگر به و آتش در ضمن صبرم زده بعد از آنکه لشکر بهم کشیدم و جنگها کردم و سوارانم داری
مثل شیرویه که در کله صافش کور امیرم زد و دلاوران مرا کشت جمیع ما گردم تا او را که ششم مندر شاه
کردم و من را منسخر کردم و سپهری غنای را با بشوید تا به قول است آوردم که او را عروسی کنم و او

سحر نبرد در میان دو درجه حکم میگذرد و این دو را با هم و میخوانند و میگویند که این سحر را بر این مدت دو سال است
از کرد و سر میگرداند و روز بزرگ و ز عشق او در دل من زیاد تر میشود هر چند نظر و لایه میگویم شرمندارد
و چون شمع از فراق او میسوزد جلوه مہلت خواسته با پنجه خود را مشغول بشمار کرده ام
و یک ماه دیگر ماند به پنجم دیگر چه عذر میآورد همچنان حال تو احوال خود را بگو که از چه جانانده کشت
ایشه یار بنده از امیر زاده کان کلدارم شاه شجاع بر پدرم غضب کرده خواست او را بکنند من خوف کرده
و کریم و نسبت پنج رقم مدتی در اینجا بودم و بدختری از بزرگان اینجا عاشق شدم بجزا کشیدم تا او را برآورد
پایین است آمدم به پنجم میشود سرهنگ کشت خوب کردی مشرف ساختی دل کرم باش کن ولایتی از ولایت
شام را بر تو دهم که بگوش بگذران شاهزاده کشت دولت شهر یار پاینده باد سرهنگ چون نام دختر شنید
حلمش جوش آمد با خود گفت هیچ به از آن نیست که خرا از این پس بستانم و با او صحبت بدارم شاید من
عذار از رشک سر فرود آورد پس خواج را خواست کشت بر دو معشوقه اینجا را به این که در مقبلی بیاین
عذار چگونه است در حال بند خواند که آنچه بود آمد حلقه بر در زدن سخن پیدا است که شاهزاده است در آن شود خواج را
دید در البت و بر رفت و چون چشم خواج بر غنچه افتاد مد بهوش شد بعد از ساعتی که گذشت بهوش آمد
در البت و دید خواست باز کند نتوانست هر چند هم فریاد زد که من خواج ام و از خدمت عمرهنگ آمد
که خدمت شما باشم تا زمین کشت که من خواج لازم ندارم خواج هم بر خواست نزد سرهنگ آمد و کوشه
رفت کشت چه دیدی کشت ایشه یار این کل است و این در کاستان جهان نبردند از نظیر چه جز
آفتاب طلعتی که صد سیرین عذار سیر غنچه آنکه از جلوه کند شور قیامت اینست چون بر او نظر کرد در پیش
شدم چون بهوش آمد هر چند گفتم که من خواج سرهنگ مرا خدمت شما فرستاده کشت مرا خواج لازم
سرهنگ کشت کاری کن که او را به پنجم کشت اینجا نزد آتاشب که دار شب میریم و از نیکاف در شمع
جانش را بر بدن شاهزاده بعد از ساعتی بر خواست سرهنگ کشت ایفرزند شب را همان شاهزاده
جواب کشت و نشست و بر زمین را شدند و می در مجلس آوردند سرهنگ را از باده گرم شد سرهنگ بهانه

قصای حاجت برخواست خواهد او را برداشته بمنزل آنچه او در شمع را در محسن کرده سرنگ
سر بر وزن در نهاد غنچه را دید فریاد زده پیموش شد خواهد او را در کنار کوفت مالش و در بوش آمد
خواهد کفش شیریار پناهر ویم سباده اسپر ساید و شمار ایه پند برای شما بد است سرنگ کفش قوه رهشن
ندارم خواه کفش شیریار برکتل روید و با آنچه آن از در کجنگو نماید معلوم است جوان سرباز است
بلکه در شراب خویشی از او بگرید یا بخلعت یا بولایت خلاصه مدند در پلایش هزاره و از هر جانم بر اندند کف
جوانم در می رساند همچون دردی و جوان مردی کنج دولایت بخشی و جویدی نلدر در که جان خود را بخشید
او را جوان مرد گویند و کن تر از آن جوان مردان میدانم شاهزاده کفش بنده را اگر چیزی باشد مضاعف
ندارم سرنگ کفش قبل این بشما کفم که سیمین غلدار در دل من خونگده و سیمینم در برابر او رقیبی دارم بلکه
را که در آنم غیر از این میشود حال از شما خواهش دارم چند روز این دختر را که همراه دارید بمن بخشید و در کف
برده چند روز بصورت ظاهر با او صحبت بدارم و خون در دل سیمین غلدار نمایم اختیار با شما است
و من دختر خود را بعبض شما میدهم و هر قدر که کنج و گوهر خواسته باشی موجود است شاهزاده کفش و دختر
وجودند اردگیر نیست از خود شما است سرنگ بر آفرین کفش و تا جبر از سر خود برداشت بر سر شاهزاده
هناده و خواجگانه خواست و نافر و کجاوه مقرر کرد که بروند و غنچه را پیاورند شاهزاده کفش شیریار
از آن بدید بروم او را و داع کنم ملت است که من بوده او را نه غنچه دور از صوابت او را در محسن
کرد شاهزاده نزد غنچه آمد کفش العیزه طریقه کاری کرده ام و باید از کفش ام بدر نوی کفش هر چه کرده
شمار بوده تا حال کجا بودی مرا شانه استی شاهزاده کفش در دو ساعت گاه در می بعد را چه غنچه
کرد غنچه مضطر شد که چه رود داده کفش بنا بر صلیت چند وقت ترا بر سرنگ دادم کجا طر من غنچه
چند وقت در صدم سرنگ بجان و خود را کند و از غنچه نمیند است که چنانکه شیر و شیر و است سیمین
غلدار زن او است الفقه شاهزاده کفش کاری کن که بتود دست نیابد تا بد خود را بجات خود هم
و ترا خلاص کنم غنچه کرد شاهزاده او را در کفش کفش بجان دل که بر سر لبون تو در صدم سرنگ

باعث نجات پدرم است و آن کسی نتواند ترا از من بجز و غنچه کشت ایچان بر اطاقت نیست روی محسوس
 بیخ و فوایدیش ترا ضمیمه اقامت کنی که زیاد در این زندان نماند شایزاده رویش را بوسید و کشت که پاری خدا
 زود خلاصت میکنم که حواجه گان محل را آوردند و غنچه گریه میکردند و کینه آن داخل شدند و پایش را بوسیدند و او را
 حسرت خواجهر بر داشته رفتند و شایزاده زار زار گریه میزد و قرار و آرام نداشت و آن شب را بااه و ناله
 گذرانیدند تا وقتیکه لشکر سمرنگ که حاکمه و مضر گاه را کردند شایزاده هم دوشش بدوش سمرنگ آمد تا
 مبارک گاه رسیدند و قرار گرفته و سپین بخار و اهل صحرای خیر دادند که حواله از کلبا آمده و مشغول خوردن آب
 داده سپین بخار و دوش سمرنگ از این خیر زیاد خوشحال شده بهر او غنچه رفتند غنچه با دیده تر میگوشتند شب بود که
 داخل شده بتعظیم آنها برخواست و نظر کرد تا زینبی دید که اگر عابدی شب نهد دار او را دیدی چون صنعان
 خرقه را با تشکر سالی سوسخی غنچه کشت بخش که عمر عظیم و شمار نامی شناسم ماه چهل کشت این سپین بخار دوش منزله
 و اندک سمرنگ و کنیز شایزاده چهل غنچه کشت سمرنگ از غنچه سپین بخار با غنچه مشغول صحبت شدند روزی که
 سمرنگ شایزاده شکار رفتند و سمرنگ از آن غنچه نظر ایشان در آمد شایزاده کند را بر سر دست در آورد و بهی که کشت
 و عقب آمد و نواد او را بگویم که زار و در سمرنگ گمان جایک دوستی را از او بدید متوجه شد کشت و حش ۱۰۰۰ از این لپه
 دل من را شاده همچو میدانم که بخواهی مبارزان بر آمده دروغ نمیکوید که از امیر زاده گان کلبا را از او نباید غافل شوی
 وزیر کشت چنین خواهد بود و القصد چون بشهر آمدند شایزاده زمین بر کسب گرفته بهی که اگر در سمرنگ کشت چراغی بود
 میفرستی کشت همیشه اورا بهی که میفرستد که در از بهر نیست که او را یکدختر سمرنگ نیا در شهر مبارک گاه
 چون داخل سمرنگ چنانچه حوای خنجر بر سرش افکند از مبارک گاه درآمد و امر کرد که دختر ماه رو که از جهت محبت
 شایزاده بر بندد و خود بگرم دست کینه از آنجا آمد سپین بخار و تازک بدن و خنجر لب دریا چو بزم داشتند سمرنگ
 دید چون دست کل جمع شده اند و باغ از غنچه ایشان گاستان شده سمرنگ نماند تازک ایشان بر خور است سمرنگ
 بطرف رفتند سمرنگ بنزد غنچه که غنچه روی در هم کشید و در پیش سپین بخار نشست سمرنگ کشت آنچه بدخونیکه
 داشتی کم نبود که تقدیر او هم که در میان شما حکایت تازک بدن کشت ای پدر حریف نباشد چرا اینقدر شتاب

در این دخترو ز هست بخانه مآملده و ترانندید ه است آنچه مهر بل است حیال تمکنی در میان مردم
 چگونه بوسه بازی نماید پیش از آمدن شام از او جویا شد بشمار رضا بود باز این حرکت او را دل سرد کرد و صبر کنیدن
 قهقهه کردم هر چه شما بگویند قبول کند سر تنگ بر کشت تا بد استان اینها بر سیم اما شاهزاده صبر کرد تا شب شد بر
 خنواخته و شیر بر میان بسته و روزندان نهاد و میرفت تا بد زندان رسید دید که چند مشعل زده اند و جمعی با تیغها
 بر بند پا میزدند پرسید که شما چه کردید با اسلحه اینجا نشسته اید یا سبانا صاحب سر منکر او دیدند بر خنواخته
 از راه ادب گفتند شیریار اینجا نمک شیرویه است در اینجا جویس است و ما کشیک چنان اویم جهان کراه کشیدند سخن
 ساعتی در دیوار راه نظر کرد و راه و رخنه را دید بر خنواخته و روانه شد چون بعقب نکل آمد دیوار شکستید
 بر کشت منزل خود آمد چون صبح شد سر تنگ بجرم شاهزاده توکل بر خدا کرد و کند انداخته خواست بالا بر آید پس بانها
 بر او حمل نمودند شاهزاده دید که بخت یاری نکرد دست بر پیشتره ایدار کرد و نعره اندک بر از جگر گریختید و چون
 شیر گریخته در میان آن روبا صفقتان افتاده میزد و میکشفت و حکمکنان سپاه و مانند شعله از زخم عر منافقان
 بیاد فنا داد در ساعت در زندان از کشته پر کردید و بانگ و از میا هو بلند شد و مردم از خانهها با شمشیرهای برهنه
 بیرون آمدند سر تنگ رسید و خود را بد زندان رساند فریاد زد که نکند از دیدیرون رود شاهزاده چون
 صدای سر تنگ را شنید خواست خود را بیاورد ساند و کار او را بسازد از ز یاد می لشکر محک نشد و هزار
 کس دور او گرفتند و انشیر چرخ از هر طرف حمله نمود از کشته پشته می ساخت و مردم سر تنگ فریاد میزدند گلزارید
 این تنگ بجرم بندر رود و ان کافران هجوم آوردند زندان نامدار چهار زخم برداشت و ان شیر گریخته
 لشکر گشت شد و از جانب سپاه ابراهیم زد و خود را در تاریکی انداخته و بدروازه رسید کند را انداخته
 بالا رفته و از ظرف سر زیر شد دم در و زنده مگر اید دست آورده رو شهر گلبار نهاد سوار و سپاه
 از عقب او بیرون آمدند محرار اگر دیدند او را اینا فاشه بر کشته خدمت سر تنگ آمدند گفتند او را
 نیافتیم اما زخمهای بد داشت مشکل که جهان بدر برد و سر تنگ گشت اگر کشته شده بود خواطر جمع
 پس امر کرداری بر سر پا کردند و شیرویه را بایند و سخن کران از زندان بیرون آوردند سپاهی دار
 حن

شیرویه

شیر و سوزن پایداری است از دودیده بارید و از هر جانب نظر کرد کسی اندید که او یاری نماید دل کس
 خدایت او را بدار کشند از زندگی مایوس گشت و میگفت خوشار و زیکی خود را بر سر دار خانیم سرم



کرد بلند و عالی از بیابان و تمام شهر را پیش کشید حکم کرد او را ایترباران نمایند و در شام تاجری بود
 کسب نام و دل او بر تاجری است از ده لب و حشمت بپاز زمان خود گشت ایچون را شب بدر بر مشروط
 اندک شادست از مال بردارید و هر چه که پیشین بودید هر کدام مرکب خود را بر دارید و در فلان منزل بمانید
 نامن او را بدر برم اگر جان داشته باشد کار ما بپادشاه رسد و الا جسد او را بدر برم بکشند جان
 خود را فدای او نمائیم پس ایچون در امینا کردند و چون مشب شد خود را نیز دیکه دار رسانیدند که
 دیدند پاسبانان همه در خوابند استه سها بند را بریدند شازده را بجات دادند اما تمام دن
 او خشک بود او را بر دشته از شیر نشند و مرکب تا شش تا نزد یک صبح بقریه رسیدند شیر و بار جای

خوارانیدند و بعد از ساعتی شاهزاده حال آمده چند نفر را بدو رخصت کرد و بدید آنچه است اسب کرم شیر وید دادند
 رکهای بیشش کرم شد و از جا برخاست گشت شامچه کسید کیوان دست او را بوسید و چو کنگیر اچیان
 کرد شیر وید گشت ای پدر تو را باعث بختی و غم خجور که اگر مال تو تلف شود صد چندان از ملک شام
 بیه میدیم کیوان گشت تو زنده باش مال دنیا قدری ندارد و شاهزاده را حجام برده پروان آمدند و سوار
 شده در میان املیات رسیدند بجایه توقف کردند شاهزاده فریب شد و خبر دادند که در این نواحی لشکر
 زیادی فرود آمده و میکویند بچنگ سرهنگ شامی میر ویم شیر وید در فکر شد و گشت رفتن بسوی این
 خوبست کیوان گشت میر ویم مرا بدزدند سوار شده رفتند چون نزدیک رسیدند سی کمانه علم نازشی
 هزاران دیدند احوال پرسیدند گفتند این سپاه از مندر شاه یعنی است بچنگ سرهنگ میر وود شاهزاده
 حیرت زیاد شد مندر شاه را دید از مر کسب نیز آمده و همرا در بر شیر وید غنا شوق بگریه در آمده و ضحک گاه بر پا
 کردند شاه پرسید ای عزیزند چه قسم از دست من و از خلاص شدی شیر وید حالت را تمام گشت شام حال خود را
 بقبولید گشت من انشب دست سرهنگ گزیدم و از مردان کار دیده چند رسیدند بیابان و اجشما مترتم
 و از هر جا لشکر فرامهم آورد می هزار تومان از ناخبریکه شمار از چاه در آورد گرفتند اسب سپاه دیدیم و
 آمدیم ترا بجات بدیم لاجرم نجات یافته ای حال باید با این بنا کار کوشید تا ناموس خود را بجاتیم دیگر که
 اسب اردو خوار شمارا بدست آورده ایم شاهزاده خورسند کردید گشت دیگر از دریای لشکر شام
 اندیشه ندارم پس شاهزاده روی مرا بر کباب بوسید روز دیگر سگ کرم کسید و سوار شده با دلاوران کین
 آمده وارد خاک شام شده و در مکان سیر و خرم فرود آمده چشمه بر پا نمودند چون سرهنگ از وصل
 سیمین غدا محروم کردید خوار است بفرستد از او هم گناه کرد و خود را با نیشی زد سرهنگ بگفت
 فرماد که او را معالجه نمایند و خبر دادند که پیششست که شیر وید با لشکر از این رسید عالم در نظر سرهنگ
 تیره و تار کردید روزه بر انداختن افتاد گشت شیر وید را من بیارم چون زنده شد مقدمه را پیمان کرد
 او از بنواوش برآمد پاسبمانرا گشته و رعد شامیرا با خجور سوار اسب منگشاد و فرستاد و نامها با طراف

نوشت که ما را از من قوی رویداده بر سیدان نامه حاضر شوید در اتنا زحمه اران رسیدند عرض کردند
 که ما مردم شامیم که درین بودیم جهان گیر سپهر شیرویه همه ما را آگشت و ما با بنابر امرارت جهان بدیدیم
 سرنک بسزد و کفت و او ایلا وزیر کفت ایشهر یار اگر دشمن بشنود دلیر شود شاهما هاریدارید که در
 زیر قبه قمر مانند دار در دیار آنکه این ولایت لشکر خیز هست تا ملایه آن جنگ کن چون عالم شوی خود را تقابله
 رسان گیر دست رس نباشد سرنک کفت که فکر بدی کرده این همان شیرویه است که تمام مرادیم شد
 چون از بند کمر خیده و سپهر و هم بست خاک بر من نمانند و از غصه در حرم رفت این خبر بهین عذار رسید عو شدند
 گردید و رعده شامیرا با پنجره کس روانه سرنک آباد نمود شیرویه خبر شد براق پوشیده سوار شدند شاه
 کفت چه در نظرداری کفت شب باید سرنک آباد را بگریم حرق کن و فو لاد شد و خود را بشکر عذر زد
 و شاهزاده امر کرد تا چهار جانب لشکر گرفته و خود دست بیخ رسانید با مندر شاه و دلاوران بر سپاه زد
 و همه را بیدک فرستادند و رعده سوار شد آمد که شاهزاده سر راه بر او کوفت و چنان میغز ابرو فرقت زد
 که برق تیغ از میان مرکب تن کرد و مال ایشان را غارت کردند و شاهزاده قرار گرفته نامر سرنک نوشت
 ایگر امزاده اگر میخوای ضرمن بولایت شام نزد سیدین عذار را با کنیزانش در کجا و نه نشانده برای من
 و لایه ولایت ترا زیر و زبر خواهم کرد و گوشت ترا مقراض کرده استخوانت را خواهم سوخت نامه را
 پیچده و سر رعد را در میان طبق نهاده سر پوشش را بر رویش انداخته برای سرنک فرستاد آن ملعون
 بجدید و کفت از من بر رسیده و تحفه برایم فرستاده سر پوشش را برداشت آه از نهادن بر آمد
 چشمش بر رعد اشاد بگریه در آمد نامه را خواند و پاره کرد و امر کرد پیرولن شهر کفر خیمه و خرگاه بر
 کردند و فرماند لشکر سرون آمده تمام صحرا پر کشت و مردمی بود شامی کیوان نام که با دو هزار سوار
 مقابل بود و آذانه شجاعت او را تمام شام پر کرده بود او را خوانست و دوازده هزار کس با
 داده بر سر شاهزاده فرستاد و کیوان هم در شب گذشته بدست حضرت خضر سلمان شده بود
 چون صبح شد لشکر را برداشته خدمت شاهزاده آمده و چون نگر ایسان کرد و سر در قدم شاهزاده

نهاد شاهزاده اورانورزش کرد خوشحال شد و از انجانب ده هزار لشکر با عذر دلاورداد و شاهزاده بود
 شاهزاده شاهزاده روانه کرد کیوان از آمدن عذر خبر شد لبش ازاده عرض کرد انبیر با سر جنگ عذرنا
 بکار را باده هزار نفر جنگ شما فرستاده اذن بدید بروم و لشکر اورا منهدم سازم شاهزاده اذن داد
 سوار شده لشکر در برابر سپاه عذر آمده دور انهار اگر فرقه سر اسپه از خواب بیدار شده و دست بشیر
 میان هم میگردانند بکش بکش در کوفت و جنگ مخلوبه شد که کیوان تیغ را بر کمر عذر زد که چون خیار تیرید پی
 شد و لشکر سپه دار رو بگریز نهادند کیوان ایشان را تعاقب نموده زیاده را کشت و اسباب انهارا
 غارت کردند و بر کشت خدمت شاهزاده و شاهزاده اورا عزت نمود و با استراحت مشغول شدند از
 انطرف سر جنگ از مسلمان شدن کیوان و کشته شدن عذر خبر دار شده آه از نهادن بر آمد و انقضه
 داشت اگر دشمنان کیوان را خراب کردند و عیان او را کشتند و سخت او را بر قیل زدند و سپاه کمرده
 بچاره فرخی فرود آمدند سر جنگ گفت دلاوران شیر و پست که دیده اید فرصت یا بدعیان شمارا بکری
 خواب برد و اگر شیر و تیر نبود از مندر شاه اندیشه نداشتم شما فکر دید باره خود کنید که شما نفر نیاید که فشد
 مشه بر غم غمخیز که سر اورا در قدم شما خواهم افکند سر جنگ خوشحال شد از انجانب کیوان از غارت خوان
 خود خبر دار شد آتش بر جانش افتاد و بر خود نیار و در شاهزاده خبر دار شد گفت برادر همیشه خوشنود با
 ترا چه داد و داده کیوان گفت خوشنودی برای الت که من زنده ام زن و فرزندم فدای شما شدند
 شاهزاده اورا عزت کرد مندر شاه گفت ایفرزند طاق شد ایفر ما شید ارد و کوچک نمایند شاهزاده نیز
 سوار شده میآید تا برابر سپاه سر جنگ چون چشم سپاه اسلام بر آن سپاه افتاد که صحرارا
 پر کرده خوف کردند و انبیر از دو جانب کوس حرب زدند روز دیگر برابر هم صف کشیدند خود شاهزاده
 ای بر مرکب زده بمیدان آمد چشم سر جنگ بر شاهزاده بیفتد اذ بلر زید و کشت بر کمر انجا از اسوار
 در شاه ای من شریک است همیار نام بود زیاد شجاع در برابر تعظیم نمود و می بر قیل زده بمیدان آمد بهوا
 سر راه بر شاهزاده کوفه شیر و پست گفت نام ترا بگو که بنام کشته نشوی گفت اگر نام مرا بشنوی زهره است

کند و در میان بر نام است شاهزاده اند و گفت که علوم ست دلاوری مهیا چشم شنیده خواهد
گوشا هزاره نیزه او را از دست او گرفته بدورانداخته و چنان تیغ را بر فرشتش زد که کلبه کب بر وی نشد
سویان شبیل شادی زوند و شامیان بر خود لرزیدند و یکی که بی حیرت میلان نگردد شاهزاده خود را بسپار
اشم ز شامیان از جا در آمدند و لشکر اسلام بهم حمله نموده و از کشته نشسته میساخت نفی که در میان
بسیار لشکر سراسر زجای دو لشکر بودم خورده لشکر شام رو بگریز نهاده و لشکر اسلام از غیب تابشت
نفسه فراتاب غروب کرده و طبل بازگشت زوند سپاه شام بقصد رفتند و لشکر اسلام مال ایشان را غارت
کردند شب شد هوای سیمین عذار بر سر شاهزاده افتاد گفت امشب هر طور شده باید خود را با او رسانم
پایک شروی در بر و بر او نهاد و از آن سو سر تنگ دلاور از آن خواست گفت دیدید امر و زانچون چه کرد
حقا که مرد است عرض کردند شهریار از لشکر او خری مانده خود او هم ز خدا رست فردا در یک محل او را
خواهم گشت اگر رستم باشد با صد هزار نفر چه خواهد کرد در تنگ امر کرد تا طلایه بیرون نمایند خبر آوردند که گشت
حلب یابی هزار نفر رسید خرم شد او را استقبال نموده بشهر آوردند سر تنگ او را نزد خود نشانید
و شیر و به هوای یار خود میرفت تا بعد عمارت رسید کند انداخته بالا رفت و از آن طرف سر از بر کردید میان
باغ و شتی دید پیشرفت سیمین عذار را دید که کشته شده با ناز نینان و قتی بود که ناز کبدن میگفت هر جا
بازوی شیر و در پیش رست امر و نظر فرودان جنگ کرد پدیر را با در بای لشکر که میزند سیمین عذار آبی کشید
و گفت خواهر کی جنگ او را دیده کاش امشب جمال او را میدیدم از آن حرف التس بجان شیر و به افتاد
دارد شد بجز ام کرد چشم سیمین عذار بشیر و به افتاد آبی زد و پشوش کردید شاهزاده خود را در ققم او را
و پشوش شدند کبدن چون شاهزاده را دید که مانند آفتاب باغزار و روشن کرده کلاب بر او شمش زده و
پوش ملند دست بگیرد هم در آورده پرنیاد و خنجه بر خود بسته و بزمره اسلحه شاهزاده خنجه را زدید گفت
خواهر تو غریب نماند خنجه بگیر و در آمد و احوال خود را بیان کرد که جهانگیر نامی شوهر من بود در لشکر کلاب
آورده و آن دختر شاه شجاع و مرا اینجا آورده که بسوزد ای پدر شود و او را تا بدیشی بهر زمان رفت و

و حجاب گردیدیم چو شد شیر و نه گفت بدیش که بود گفت همه چیز او بشما میانه شیر و نه گفت مرا فرزند تو
بود زندان دوستان ما زیادند شاید فرزندی یکی از آنها باشد بعد از آنکه بدن پرسید شما چه کنید
گفت من دختر سر سبک و بچه ام از رفاعت ناز غیثان بدایره اسلام مشرف شدم شاهزاده حرم شد و صبح
نزدیکی شد شاهزاده ناز غیثان را و ادع کرده گفت نوید با و صبا و شوم اکتی آورد که روز محنت و غم
رو بگوتهی آورد غم مخورید بجز خدا شمار انجات میدهم و روانه کردید و بار داد آمد و مبارک خدا است
سرنگ امر نمود که شما یک یک حرفی او نیستید لکن یک نیش شاهزاده حمله کرد شاهزاده دست بکشید
دو میان ایشان افتاد میزد و میکشت و از طرف دیگر مندر شاه و کیوان دست بر شیر نموده امیران
و اشکر اسلام را لشکر شام میان کمره تا غروب جنگ بود طبل بازگشت زدند شاهزاده دید
لشکر تمام شده کیوان دلاور و مندر شاه و بانه دلاوران زخم دار بودند آه از نهاد او بر آمد بگویند
رفته لشکر شام حفر گاه را غار کردند شاهزاده و یاران در حشر چشمه فرو آمدند و وضو ساخته نجیبا
استول شدند تا بقصه ایشان برسیم چند کوزه ها گیر شنو که شب پروان رفته تا سه روز در سپایان میرفت
بسر چشمه رسید در آنجا اند زخم او بد شد بدی رسید چند روز در آنجا بود و روز و شب
شام نهاد در پهن راه گستم را دید بسیار خوشحال شد و از مرکب بری آمد رکاب شاهزاده را بوسید
گفت ای دلاور در کجا بودی عرض کرد فدایت شوم چند روز بود که بنده ناخوش بودم و با این چند
نفر که از عقب آیند از مردم گلبارند آمدیم خدمت برسیم شما احوال خود را بفرمائید شاهزاده مقرب
را گفت که شاهزاده دید کرده و از میان کرد صد علف نشانه صد هزار کس نمودار شد جلوس
پادشاه سرخ بود سپاه چشم بر فیل نشسته شاهزاده بگت بروید این آنچه لشکر است و چه جا
میرود کنه پیش رفته نظرش بر شاه شجاع افتاد خوشحال شد جهانگیر را خبر کرد که پدر زان شما است
بعد شما آمده شاهزاده خوشحال شد پیش رفته و گفت ای شهریار چه میروید شاه از حالات مجربند
آنخت بری آمد و جهانگیر را در بر گرفت بعد روانه شدند و از آنجا که آنجا عالم را خود را شکر را

او از کوس صربیه دو طرف بلند شد کفار سوار شده شاهزاده با مندر شاه و کیوان صف اول کرده شاهزاده هرگز
بجولان در آورد و نغره کشید که دل شامیان بلرزه درآمد مبارز خواست احدی قدرت نکرد میدان آید بجای
پا شاه سرنگانگه جاکنند بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده و یاران تیغ برایشان نهادند شاهزاده چشم بر کونای
علم گذاشت و صفهار اشکافش و از هر جا که میدادند خود را بجای رسانید و علم را سر کونان کرد و سرنگ فریاد بر
کار برد لاوران اسلام شک شد ناله کرد برخواست و جهانیکه با صد نیزه را که در رسیدند که جهانیکه در میان جنگ جویند
که در ذیای لشکر ایستاده و از کشته یسته میباحث هر که را بر سر نیزه مردم و مرکب بدو نیم میشد و هر که را بر کون خیار تر
بدو نیم شده جهانیکه نمیدانست کیت و از جانب دیگر سرنگ را دید که در میان سپاه جنگ میکند جهان
او را شناخت دست بر تیغ آبدار و روبان صرامزاده کرد و شاه بهم با صد نیزه را که سر خود را بسپاه زدند
شیر و نیم چون لشکر را دید حیرت کرد که اینچسپاه است جهانیکه در میان جنگ خود را سپرد و رسانید و سلام کرد سری و
آورد کشت لاورد دل خوشدار که با مداد تو آمده مهر او در دل شیر و به اثر کرد و در فکر بود که این شیر چکه باشد صفهار
در هم شکافش خود را بر سرنگ رسانید تیغ بر فرق آن ملعون زد که انحرآمزاده سر را نثار کشید شمشیر بر کونان
آمد که هر دو در غلطیدند غلامان هجوم آورده او را از میان میدان بدر بردند شاه شجاع و دلاوران زلزله زدند
شاه انداختد شیر و به از جای کستی شاهزاده تعجب کرد باواز بلند بر او فرین کشت و جهانیکه لشکر شام را دم
دروازه رسانید و تیغ نغره جهانیکه را شنید از جا جست کشت جانم فدایت سیمین غلدار کشت خود را برتر
میشود کشت صدای جهانیکه را شنیدم که یا آمده باشد و لشکر شام نزدیک بود که شکست بخوردند طبل باز
زدند کس نام گاه خود رفتند جهان کبر و شاه شجاع دانستد شیر و به و مندر شاه خیمه ندارند ایشانرا
تکلیف خیمه کردند ایشان خیمه رفتند بعد از یکم شیر و به را بر تخت جا داده و شیر و به را از جهانیکه رسید که تیغ
شما با سرنگ چیست کفت پدرم در بند سرنگ است و از برای او دیوانه نام شیر و به کفت پدرم
چون نام دارد کفت پدرم پسر سلطان ملک رونپهره اسکندر است و شیر و به نام دارد و برادرش از
حرفه حریف و ناوار ایچا انداخت و به کین آمد و خنجر خنجر و زین مندر شاه را کفت من این را و بوجود آمده و از

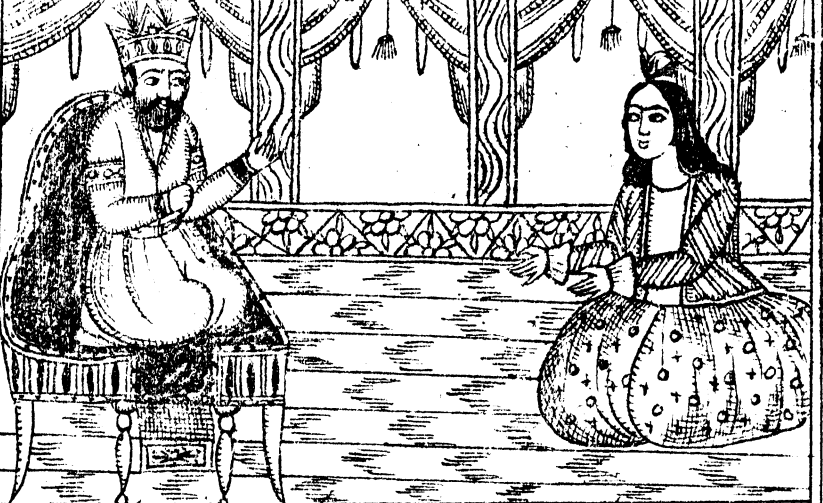
بدین آمد هم جان خود را فدای پدر گامین را کشت و بگریه در آمد شیر و چون شنید پهبوش شجبا میگویی حیرت کرد
 از مندر شاه پرسید چه راه پهبوش شد گفت جان فرزند این شیر و به پدر شهادت بجای کرد او را پهبوش آورد
 فرمود کوس شادی زدند سر جنگ خبردار شد گفت الو فیکه شیر و تیه شما بود از غمده او بر نیامیدم
 حال که مثل جهانگیر سپرد دارد و او یلا و وزیر کشت و غمده بخود راه مده که امروز یافتد است که شاه بخبار
 بالشکر خواهد آمد و کس با ردوی شاهزاده فرستاد تلر و ز مهلت خواست صبح روز چهارم کوز
 با دی بر بخو است و صد علم از صد هزار کس نمودار شد خبر دادند که سپاه مسروق رسید او را استقبال
 نمود تا او در بارگاه شد قرار گرفته سر جنگ شکوه زیاد از شیر و یغمو مسروق گفت خواطر همه مدار که مرا هم
 دمار از ایشان بر آورد پس کوس حرب زدند روز دیگر دوشکوه برابر به صف زدند جهانگیر از پدر اذن گرفته رو
 سپیدان نهاد مبارز خواست مسروق گفت اینخوان وجود ندارد حال میفرستم سرش را پاید کند کینه از دلا
 و برین یارق نام بمیدان فرستاد در برابر شاهزاده نرسیده بنا کرد بکشتن نام دادن که شاهزاده نیزه بردهن او زد
 که در غلطید دلا و سارق نام فرستاد او هم بدرگ رشت دیگر کسی جرئت میدان نکرد در جنگ اشاره بشکر کرد
 که بیکرتیه حمله نماید که شیر و تیه هم با فرزند خود دست نشمشیه و هنبیب بشکر زدند و در هم ریختند جنگ مغلوبه شد چه
 دریای خون شد همه رویدشت جهان چون مشب دیده ما چون چرخ در اشا چشم سر جنگ بجایانگیز افاد که
 چون شعله آتش رو با آنها میاید که بریزان شد جهانگیر رسید دست انداخت که بنده او را گرفت و از پشت
 فیل او را در ر بوده بر سر دست جنگ کنان راه میگشود آن ناپاک دید حال کشته میشود که بنده را برید
 و افاد و لشکر هجوم آورده او را بدر بردند جهانگیر تیغ را بفرق مسروق زد که چهار انگشت برفش جا کرد
 امروز پدر و سپر کار بگردند که رستم و کستان نکرده بود چون افغان بغروب کرد و طبل از کشت زدند
 و دلیران با رام گاه خود در فتنه چون پاسی از شب گذشت بخدمت پدر آمده که اذن بده که کرم
 سر جنگ روم و از نخچه خبردار کردم شیر و تیه کشت لوز دیده دلم رضا نیشود که شهراب روی منم بدین
 سیمین غنار میایم هر دو لباس شبروی در بر کرده و شمشیر حمایل کرده روانه شدند چون وارد عمارت

گرمیدند چهار نفر از پاسبانان رسیدند سر راه بر آنها کوفه سینه نقره از آنها را بدرگ فرستادند لیکن از آنها را
کرد و در حال کاموس شکر و با چهل نفر رسیدند شیر و یک گشت پها خود را بکوشه بریم تا بگذرند و خود را بکنار کوه
قصار اسی را از برای آب فرستاده بود آمد آب بر درویشانش را دید سر اسیر مردان آمد کاموس کفش ترا چند
لج کاموس رسانید کفش خوبست که دست بپیکر آمدند و خود دست تیغ وارد آب انبار کردند شاهزاده ما بر نشان
حکم کردند کاموس را با پانزده نفر گشته وارد حرم کردند و در آنوقت نازنینان بزم داشتند و بعضی مشغول بودند
وسیعین عذار کفش خوب بود که آینه و سه زاده قدم بر چشم مالک دارند و پنجه کفش ناله من که اثر می داشته باشد
یار نعل خنجر می داشته باشد در آنوقت سپرد داخل شده و سلام کرده نازنینان خود را بقدم آنها انداختند
دست در گردن هم در بزم عیش نشسته و از طرف آنچه نفر خود را بسوزنک رسانیدند مقدمه را عرض
در آن نیمه شب امر کرد طبل جنب زدند و بدور باغ آمدند که شاهزاده ما خنجر در دست داشتند دست بر تیغ از باغ
سپرون آمد چون شکله التی خود را بر آن کافران زدند و بنا کردند بکشته مرگ آمد بر کفن جبهانها جا کرده
بکوشه کماندار نشاند و نامدار از خون کفار باغ آبیاری کرده و سیمین عذار کفش صلاح السنت که بار
رویک سیمین عذار و پنجه و نازک بدن و ماه چین برخواستند و لباس شیری در بر و سوار شده و از بیطرف
شهر بدرقه و از آنطرف هم مندر شاه و شاه شجاع و باقی دلاوران خود را بدم شهر رسانیدند و شاهزاده
جنگ کریز میگردند تا خود را بدم دروازه رسانیدند و سپاه کفاز را به آنها انداخته سپاه اسلام تیغ بر
نهادند تا صبح جنگ کردند و شاهزاده کان شنیدند نازنینان سپرون آمدند چون وارد آمدند آنها را ندیدند
مضطرب شدند بجهت جبر آمدند و خبر بر نمک دادند از کم شدن نازنینان آه از نهاد او برآمد که میان
جا کرده زار یکروز بر عرض کرد ایشهر یار تا شیر و یه و چها کیک زنده اند شمارا حست نخوامید دید و اوصا
نخوامید رسید و در لشکر مسروق بخیار آن بودند کفش ایشان بر وند چها کیک ز شیر و یه پشروش کرده
سپاوردند تا ایشانز آب کشیم و از اینغم فارغ شویم مسروق کفش ایشهر یارین میخواستیم کار بردی
پیش رود حال که چنین است عیار آن چند دارم که نسیم امید زنده آنها را خواسته کفش مشب

باید هر قسم شده شیر و پسر شراپا وید عیاران زمین خدمت بوسیدند و روانه کردید ندلس و پسر من
 کرد ایشه یار چند از اینها کار ساخته شد و بهتر اینکه بفرمایند در میدان چاهای بکنند و در آن کار و دوز بر
 که فردا که میدان آیند در چاه افتند و سرفک امر کرد در میدان چاه کندند تا در استان ایشان برسیم
 و در آن شب که نازنینان سوار شدند و از شهر بیرون آمدند و بهوای اردو راه را کم کرده هیچ پیشته فرود آمدند
 که از مردم شام هرگز کسی آنجا نرفت و از آن پیشته مملکت مینا میدند هر که آنجا میرفت سالم بر نمیگشت و مرگبار
 بکار آوردند و خود داشته که استراحت نمایند و اوزه بگوشش رسید همین عذار کفت بخزید پیشرویم
 به پیشته گیت پیش آمدند خیمه دیدند که تمام پیشته را معطر ساخته و حوانه بر پاست و کسی پیدا نیست عجب
 کفت پسایند برویم که اینجا نماند است ناز کبدن کفت منم شنیده ام که این پیشته از پریان است
 هر که آنجا میرود گشته میشود این همان پیشته است عزم باز گشت نمودند که دختری بیرون آمد که تمام پیشته
 از نوز جمال اور و شن شد کفت خواهران چرا کیز ایند سلام الله پانیند بخیمه تابا هم صحبت نایم ایشان سلام
 کردند و دختری یک را در بر گرفت ایشان پرسیدند که شما چه کسی و در اینجا چه میکنید کفت من همین عذار
 پریم و از کیزان ریگانه دخترسد از شاه پریم و شما همراه من پسایند و خواطر جمعدارید که خامن من شمارا چون
 نوز چشم جامید بد اگر اینجا بمانید مباد احد آنجا بسته از دیوان بشما حدیث برسد و از دخیمه شدند دخترسده
 نازنینان را بر ریگانه داد و ریگانه نماند بود که این از زور دلش بود که آدمیزاد را بماند چون شنید نماند
 تلوار که در دست کاد بود باو داد و از خیمه بیرون دوید و پیش آمد و سلام کرد و همه یکدیگر در گرفتند چون
 نازنینان را نظیر لکن حور و رشاقه نازنین را دیدند کفتند سبحان الله سرو کندانم هم با قامت دلجو
 زلف مشکین نمایند کردن آهوستی پس ریگانه ایشانرا در پهلو بخورد نشانید از آنها سوال کرد که شما چه
 سید چکو نیکر ایماں کرد چون بفرهت شیر و پیر رسید بگریه درآمدند و ریگانه بر شیر و پیر عاشق گردید
 کفت آنجا اهران تشویش نمانند که الان آنجا را میفرستم از یاران خبر آورد و ایشانرا خبریای
 نازنینان خوششوند که دیده و از آنجا ب شیر و پیر و جهانگیر هر چه میخواست نمودند از نازنینان خبر ساخته

الشرف نهادند و افتاد و از یکدیگر کلاه سپید را دلاری میداد و کاهی پدر پسر شاه شجاع چون چنانکه بدخواست
 کفش نو خرید و همسر کشید تا جان خود را از ایشان نایم و هر جای باشند انهار اسپد نایم و سوار گردید و در راه نهاد
 و از انطرف ریگانه انحراف نهاد که خبر سپاور در پیش پسر شاه شجاع را دید و خود را در قدم او انداخت دست
 او را بوسید و نزد ریگانه برد چشم غنچه پدید افتاد خود را در قدم او انداخت ریگانه پرسید این کیست کفش
 ملکه این پدر مست ریگانه کفش جای با صفا برای شاه شجاع فرستش نموده و سیمین پسر پسر پسر شاه شجاع
 و بزم ار است و غنچه خدمت پدر آمد احوالات پرسید کفش الحمد لله دشمن را مغلوب کردیم و از فرزان
 شما آرام نداشتند غنچه نزد سیمین حاضر آمد و چکونیکر اسپان کرد و صحبت مشغول شدند تا افتاب بجزو بگرد و چرخها
 روشن کردند و سرافراز شاه در انشب خواست پیش دشمن و در خبر ریگانه دادند پدیرت میباید ماه
 رویان و همه که در ریگانه کفشد فکری در باره ما کن که سرافراز شاه با شمع و شعل و در بسید چشم او بر نازنینان
 افتاد حیرت کرد و ریگانه پیشوا پدید آمده از او پرسید فرزند چند نفر آیدیدم از چه جا پیدا شده اند
 ریگانه عرض کرد که شاه زاده کا نند و مقدمه را سپان کرد کفش همرا از من پنهانند انهار اسپد و پدید دست
 حاضر کردند چشمش بر آنها افتاد طرفه ماه رویا دید دل از دست بداد کفش همرا استی که مر از اینان ایمان
 رویان محروم کنی ریگانه کفش چو نشوهر دارند مناسب ندانستم که شما انهار اسپد پنهانید که مبادا نوعی
 دیگر شود و یکشانه روز است که نزد من بپاشند و برای یاران خود قرار نذرند سرافراز شاه بسپین
 که کجان ندارم که شیر و به از من بهتر باشد من شاه پریایم اگر رای شما باشد شمار از شیر و به بکرم سیمین غدار
 رویدم کشید کفش ایشیر یار این سخنان از پادشاه بعید است چمر که پادشاه حفظ ناموس رعیت است
 دیگر آنکه شیر و به و جملیکیر کی نیست اند که با ناموس ایشان چنین گفتگو نمایند اگر بادی بکوشش ایشان رسان
 یکدم هفت قل قاف را با خاک برابر مینمایند ای پادشاه بخدا قسم اگر مراب اسمان بر نند کند بر ننگرند
 فلک انداخته بر آوردند شاه از گفته خود شرمزده شد کفش انقدر تعریف میکنی خوب نیست آدمیزاد
 هر چند دلدار باشد از عهده دیو و پری بر نیاید حال لازم شد که بفرستم او را سپاور نند که بتو معلوم کنم آنچه

میر خواست در ساعت حاضر گردید و تاوشای شاهرا بجای آورد و بعد شاه فرمود پیروز و شیر و دیه و اورانز
 قول می اعلام کن آنچه عرض کرد که فرمان بردارم میروم اما اگر سیمین نذر دو کوبیند شیر و دیه بهتر است پس پیروز
 سرافراز شاه سیمین نذر نوشت بشیر و دیه نامدار که ای یار و فادار ای دوست چنانکه دیده در دره دارم جان
 بهر شتار قدمت بردارم نامه را بچیده بدست آنچه داده میزد به جلد کبوتر رفته بر زبان خود را بار و پنا



طرف او در نظر در آورد که تمام پیا نیز اشک گرفت و آنچه بصورت کبوتر بر دیوار بارگاه قرار گرفته و از هر جانب
 نظر میکرد دید کسی به پوست سگ رفته چهار دست و پا راه میرو و دست که خیار است با شستن بشیر و پنا
 سر ازیر شد و او را در برده برقیق خود داد کفش بر در جزیره بدرختی بند و زود پیا و آنچه بصورت خود
 شد و در برابر بشیر و دیه زمین خدمت را بوسید شاهزاده مود خوش سیما شیر اید پید که کسی کفش فاد
 مرشتا قائم و نامه از سیمین نذر دارم کا نذر ایشاه زاده داد حرم شد آنچه را خواند و بچکانیک کفش شام
 تشون با شید من رفته جبر از ناز نیمان پیا ورم در دم غرق سلاح شد آنچه راه را نشان داد و در پیش خود را نذر
 سرافراز شاه فرستاد و بشیر و پنا رفت آنچه روانه پیش شد و قدری راه که رفته در برابر کبوتری نمودار

کردید

گردد که از هر کس نظر نمی رود سراسر که او نش معده میزد شیر و دید است که سحر است اسم اعظم خواند و می بر سر
زده چون برق لامع از کوه گذشت که ضرر بود او خورد انجم بر او افزین کرد قدری دیگر راه رفت پیشه
رسیدند هزار که بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده شمشیر بر آنها نهاد همه را کشت از آنجا هم در گذشت پیکار
طایفه رسید دیده پره زنی مکاره باد و نفر نشسته و صحبت میدارند شیر و پیش رفته گفت که هفتاد کشته شدیم
ما و خزان پره زنی که پادشاه پرسی مار گرفته بود چند روز میشود که ما را محض کرده حال بدینجا رسیده ایم
و خراج باد را گرفته بدست شاهزاده داده دلست سحر است خود را بستنی زبیر چند چه میکنند که پره زنی
اشاره بدین خزان کرد شاهزاده دیدده نفر دیو با عمو و کران آمدند شاهزاده دست بیع کرده پنخفر را بدویم
کرد و یک نفر از زنده گرفته کشت راست یکو تا ترا کتشم کشت سرافراز شاه فرموده است بند در راه شایه بنده
ما هم از آنها نمانیم که بر سر راه شما آمدیم شاهزاده او را نگه کرد کشت خبر از برای شاه بیرون خود را بر قیاق رسانید
تو در سرافراز شاه آمدند کفشد شهاب را شتاب بخاطر که کار یک کرده ایم این آدمیزاد که ما دیدیم دیو پرسی چاره او
نخواستند کرد و تمام ولایت ما را بر هم خواهد زد و دست برداریم نیست کار او بر تبه است که یک حمله
پنخفر مار کشت و ما فرار کردیم و گرنه ما را هم کشته بود چون دیوان چنان گفتند سیمین عذار بگریه افتاد و کشت
ای شهر ما عرض نماید معلوم شد پنخفر روز کار بر ما تلخ مناد دست از ما بردار که این هفت بند پیش او وجود ندارد
و پیشان جوانی شد سرافراز خندید و کفشد زمین همین که دو نفر دیوان کشت از او بترسم و چون تو تا زنی از
بدیم و حال عشق تو مرا سپدار کرده بدین با او چه خواهیم کرد تو هنوز ولایت و لشکر ما ندیده الفقه شاهزاده از آنجا
هم گذشت دریا با آب بر سر راه او سپد اسم اعظم خواندند در بریا و میرفت انجم دید چون برق می رود
و شعله آتش بود در شده چون نزدیک رفت از دیده که از او شعله بر آسمان بر آمد تیر به جگر کمان نهاد بر شانه
از و گزید که جان بداد از آنجا هم گذشت بر سر شمشیر رسید پرسی دید نشسته برخواست شاهزاده را کشته
کرد شاهزاده پسید تو گیتی در آنجا کشت شمشیر بار آنجا حش میوه بسیار است و بنده با
ورفت چند تنه سبب آورد شاهزاده در آنجا خورد و شمشیر کرد دست شمشیر نفر دیوان

که مائمه آن سحافت در حال سهر شده روبرو نهاد ابرو یاسی بر سر شاهزاده نمود. و رویه جگر بسیار بدین شاهزاده
بمخلم خوانند بطرفش و در آنجا گذشت چنانچه رسید که سرافراز شاه و نازقیان آنجا بودند اوقت آنکه در راه شاهزاده
تعظیم کرد کفش افرین شایعاً که از مردان علم نشان لعیه این معش خلق بود. و او از شاه همراه مانده داده بود
شاه بشید تا سر شاه را خیر نام پس در زمانیکه همه نازقیان نشسته بودند هر چه دیده بود همه را عرض کرد هر چه خواندند
رکبان از عشق شاهزاده دل از دست داد شاه پرسید حال چه جا رسیده کفش و وار و پیشه شده. و سر شیب بود شاه
امر کرد جمیع از پریان شمعهای کافور بیدر دست گرفته همراه شاهزاده دوید و نازقیان را احباب میگردد و نزد جمعی
پاسبان بر کاغشت و خود برخواست با استقبال رفت عجب شهر یاری دید که از صورت او تمام پیشه بیلزین
کفش حق با سیمین عذار است که برای او اقدر میوزد دست در کرد نشنهاد او را در او در کوشش و شایسته
در خمد آورد و بهلوی خود نشانید کفش می در محاسن آوردند چون سر شاهزاده گرم کردید بهر سمت نظر نمود و در
یار خود بود شاه دانست که دلبر خود را میخواهد کفش ایشهر یار امروز درین پیشه دخری پیدا شده اگر خواسته
باشید او را پاورند شاهزاده را خیال که سیمین عذار را میگوید کفش اگر رحمت داشته باشید
نخواهد بود پس کسی را فرستاد بعد از زمان نازینی را با صد ناز و نیاز آوردند و برابر شاه تعظیم کرد و
برگرسنی بقرار گرفت و از زیر نقاب قربان و صدقه او میرفت شاهزاده امر کرد نقاب از رویش برداشته
چشم شاهزاده بر جمال رکبان افتاد طرفه پر میزادی را دید که از کز شمه بجالش عروس خاور در جلوه
کرسیت بشت هزاره دل از دست داده محو جمال او کردید و نمیند انست او کسیت شاه کفش دلاوی
ایند خسرمن است که رکبان نام دارد پیش کشش شما کرده ام بشرط آنکه دست از سیمین عذار بردارید
شاهزاده این را شنید احوالش تغییر کرد و خود را نگه دار بگرد کفش شهر یار سیمین عذار چون جانست
و چون جسم و کسی نتواند جسم و جان از هم جدا کند بفرمائید او را حاضر نمایند که دیگر طاقت ندارد این
کفش و اشک از دیده بارید سرافراز دانست از سیمین عذار دست بردار عنیت کفش من با
پروایم از یک نفر آدمیزاد این کفش چو سیمین عذار دست من است چو خود را از رحمت بدیم بکارترا

کفش

کفت همچنان که نواز میخورد بر خیز بر و و خمد را خلوت بنمانید که مظلوم بشیرا بدست او بدیم ریحانه بیخود
 بنزل خود برش و کفت بر وید مظلوم همچنان را سپا وید شاهزاده هم غم نظر بود که بارش را میآوردند
 که خیمه را از بالای سرا و کنند بر و بر دنداه از نهاد او بر آمد که سپان را چاک زد و خود را در خاک
 انداخته میگفت بدر خود که فارم دوائی خود نمیدانم علاج در دمن کار نیست لب مشک کندم و شاه
 شجاع از برای بخند دل گیر بود برخواست در میان پیشه رفت در جائی رسید که صد شیر و تیر را شنید
 پیش آمد پیش بر شیر و تیر افشا کفت فدایت کردم چه قسم شما در اینجا افشا دید شاهزاده مقدمه را سپان بخند
 شاه شجاع فرمود جانقدر زند تقدیر چنین بود شاهزاده کفت سوار شوید و سلام مرا بجا گیر رسانید که بگذرد
 کفت اگر میخواهی از تو رضا باشم باید که سر تنگ را بدر ک فرستی و شام در لصف در اوردی و اگر کن
 روی کیوان تا صبر در شام پادشاه کن که من بطلب نانه نمانم رفتم بقیاف تا خدایچه کند یا بر مراد بر سر
 گردون نیم پایام در و بر سر هست نیم سر و شتا در کار خود مردان باشید پس بعد بگرد او دوا کرده روانه
 و شاه شجاع هم آمد رسید و مقدمه را برای جها گیر کفت آه از نهاد او بر آمد که پان را چاک زده بگرد کفت
 مندر شاه کفت که بگردن بکار میخورد باید در نزد دمن کاری کرد که موجب دلشادی باشد در فرمان پدر
 بگو شد تا خدای سبب شود و او را در مانده نگذارد همیشه ظفر باوست اگر تا بر طرفش دوشم بدست
 آمد فهما و الا لشکر برداشته میرودیم تا هر جا باو برسیم شاهزاده امر کرد طبل را که بپندند تا افشا با عالم تاب
 جهان را بنور خود منور نمود و سپاه در برابر هم صف زدند مندر شاه و شاه شجاع در طلب لشکر گهتادند
 شاهزاده بی بر مرکب زده وارد میدان شد و سر تنگ کفت ساروق رفت که شیر وید را
 سپاورد کفت بدیقین او را گرفته اند حال باید کار بگرد که در چاه پیفتد سر تنگ همنب داد که سر جان
 گیر را سپاورد بگرد بگرد سبب سوار بشاهزاده حمله کردند شاهزاده لغزه کشید دست بر تنغ
 ابد را خود را بر سپاه زد و کیوان و دلاوران بهوایش شاهزاده در آمدند ایشانرا پیش انداخته و
 میکشت و میان دست و لشکر از ضرب تنغ شاهزاده میبختند شاهزاده آمد چاه را دید کفت

محمد تاجی که از برای مانده بودند خود افتادند شاهزاده ختمناک شده دست را بجهت لشکر اسلام
 زد و سپاه اسلام از جا درآمدند در میان شامیان افتادند و شامیان کوچ دادند و شاهزاده از بی خبری
 میرفت تا باور رسید نیت شاهزاده پلنگ من سرنگ سردر زیر سپر کشید که شاهزاده چنان بر عقبه پیش
 نواخت که مرد و مرکب بهم در غلطی افتادند و حبه سر او را جدا کرده بر نیزه زد که آه از سپاه شام برآمد
 مسروق آنها را دلدارتی داد که سرنگ از میانشان رفته ممکن است بگویند که جهانگیر باور رسید
 مسروق دست بر عمود کرد که کپرای خیره سر که جهانگیر بند دست او را گرفت عمود را از گفش
 دور بود و چنان بر عقبه پیش نواخت که مغز او پریشان شد و لشکر اسلام تیغ بر کافران نهادند لشکر
 شام چون چنان دیدند صد ابالامان بلند کردند که ای شاهزاده ما قصه نذریم شاهزاده فرماد که دست
 از جنگ بردارید و کنش امان در ایمان است گفتند منت داریم و شاهزاده بر جانگیر منگ گشتت و حاکم کرد
 بلکه ما را احزاب نمایند و مسجد بنام نمایند و امیران شام را خواسته و کیوان تاجر را بگشت شاهی
 نشانید و با امیران گفت کیوان بر شما پادشاه است از حکم او بد نروید و ماندن من دیگر در اینجا مقصود
 نیست میخوانم بطرب پدر روم و کیوان گفت این بعوض آن نیکی که پذیرم کردی و سان سپاه
 دیده روانه پیشه حملگ شده و چون شیر و پیه شاه شجاع را روانه کرد خود بهر ای ناز نینان میگردید بد
 رسید دید کسی را با او نسبت اندک گفت کیستی که باین در وقت ما شده گفت عیارم بار دومی شیر و
 میرقم سردار بر من بریان مرا گرفته اینجا آوردند شاهزاده با شمشیر او را چهار شصت شد و روانه
 شدند بنیست گجا میرود سه شنبان روز میرفت یکو بهر رسید سر با همان کشیده بدامنه که حمله
 آسب و سبزه زیاد دیدم که بر ایچ اسر داد تیر و کمان برداشته بهو ایستار قدم بدامنه که نهاد
 صد ایچر پ شنبه پیش آمد نظر کرد دید تا چشم کار نیاید خمیه بر پا کرده اند و تمام دیو بودند دار
 شمتا دبر دوشش در برابر اسپاه صفت کشیده شاهزاده حیران شد که این چه لشکر است
 بر سپیدی زده که با کرده بنا کرد و بخوردن دیوان سر کوه آتش را دیدند دیوی پیشترش گفت

های با همی از اینجا جای دیوان است و او میزاد بدین مکان نیامده است شاهزاده کشت لبست او میزاد
وراه را کم کردم حال تو بگو که این لشکر از کیست و چه جای روند کشت این لشکر علاوه شاه دیوست و با بر
خود سرافراز شاه نزارند برای آنکه دخترش را بماند را پس علاوه میخواهد و نمیند بد بعوامی او میزاد و دو شاہزاده که
اسم بیکانه را شنید اشک از او دیده بارید دیو کشت مترس ساقور انزد علاوه بر کم که او میزاد او دست دا
آنرا ساقی از او بشانفع میرسد شاهزاده مرکب اسوار شد و در و بارگاه نهاد دیو پیش از شاهزاده رفت خبر بعل
داد که او میزاد دیده آمد خدمت آوردم و زیاد شجاع بنیاید شاه استقبال شریوید آمد چون او را بدید برادر
دشمن کرد چشم او را اسید در کنار خود نشانید احوال پرسید شاهزاده کشت از راه سفر داشتیم میان پیشه
اشلام راه را کم کردم تقدیر بر اینچا کشید علاوه کشت برادرید ارم سرافراز شاه پری من و او از یک مادریم
چون پیش مراد را دیدم من شود هر کرد و من سپهر بدارم نزدان بدختر او بیکانه گرفتار شده و ستد دفعه خوا
کار کرده ام میکویدین پری هستم و شهادت یوید و منم لشکر برداشته بچنگ او میروم که بزور از او بگیرم شاهزاده
کشت غم مخور بید که کار عاشقان بر بر او هست و زود با بجام رسد خلاصه از روز گذشت روز دیگر روانه شد
منزل طی منمو و نرسیدند بکوه بلندی که تا مکان سرافراز شاه نیم فرسنگ بود خیمه بر پا کردند از اینجا
خیزیدن علاوه بر سرافراز شاه رسید مضطر شد پس نامه علاوه با نوشت که ای برادر چنان مکن که میان من و تو
تراع افتد در ممالک قاف بر ایامد است آخر برادریم و از یک مادریم دختر خود را به سپهرین بده که اگر غالب کردی
دما از روز کارت بر آورم و آخر بدست من کشته شوی تا در را بدیوید شاهزاده کشت اذن شاه
بنده هم همراه بروم علاوه کشت دلاور برادر من زیاد پمروت است ترسم ضرری بشمارسد و یاد یوی در صفا
راه شمار ناقص نماید شاهزاده کشت الماس مرا حمایت بنیاید علاوه کشت برو شاهزاده و الماس
روانه شدند نزد یک ایوان سرافراز شاه رسیدند شاهزاده که شذر این نظر را آورد کشت من اینجا هستم
تا تو بیانی الماس قبول نمود و روانه شد شاهزاده آمد گوشه باغ در کنار درختی نشست بعد از ساعت
آنچشمش شاهزاده افتاد سلام کرد کشت سبحان الله عشق سیمین عندار شمار اینجا کشند شاهزاده

و چون ابرو ببار بر کردید در آن کج گشت هم بخور که هر تو در آن من جگر کرده و هر او خواه تو ام حال بر این
که خبر از سینه غم از سوارم شاهزاده و در آن عاگر بجز رفت شاهزاده از آنجا حرکت نکرد و چون شب شد
شاهزاده ازین باخاند و با سیمین غم از بنای تمام بر نهاد که چه قدر خون در دل من سکنی
سرمه سر او را سپارند که تا او گشته تو را مانشوی سیمین غم از بر کردید و گفتم سر او از شاهزاده بر خواست و گفتم
گفت چون بجز آنکه سر او از شاهزاده رفت خود را بشاهزاده رسانید او را برود است و در این میان
شاهزاده گوش میداد سیمین غم از کف ایچو اهران بر این سینه که سر او از شاهزاده با من فریم بر رفتار نماید آید
مرالس نیست که از بجز شاهزاده میوزم ایچو فرمای نامر لوط بهم نشو مطاق طاق شده و همچو میلام که دیگر
من بخوابد شد که جمال او را بر غم شاهزاده بگریه در آمد سیمیا با و آرد شد گفتم که دیده بدید و دست کوه
چه شکر گویمت ایچاره سازند. ه نواز چون سیمین غم از شاهزاده را دید خود را قدم شاهزاده انداخت
ده دست بگردن سیمین غم را در آورده بگریه در آمد از ترس سیمین غم از در آورده در گوشه چشم قربان
میرفت و ساقی شد بنا کرد می دادن چون سر شاهزاده از باده تاب کرم شد فلحال مجلس بوسه از بک
در کجانه بود تا وقتیکه صبح در کجانه گفتم ایچو یار این کینه را صندوق خانه است در زیر این خم
و کسی را در آنجا گمان نیست بر خیزید با بخار و بیم مباد کسی از حال ما خبر شود شاهزاده و نازنینان
انجار رفته و مجلس بزم گسترانیده شاهزاده با دو نازنین بیوسه بازی مشغول شدند و آنچه و نازنینان
از دور تماشا مینمودند ایشانرا داشته باش و چند کله از سر او از شاهزاده بجز جواب کاغذ علاوه را
جنگ نوشت و مقرر کرد سپاه او در برابر سپاه علاوه صف بستند و از دو جانب کوه حرب
زدند اول از لشکر سر او از دیوی قدم در میدان نهاد زردان گفت پدر اذن بده تا سراسر این یوز
سپاه ورم علاوه گفتم فرزند صبر کن دیگر بر این بستم شیمیه نام با دار شمشاد کران در برابر سمنده
بخار بر مشغول شد سمنده در شمشاد بر فروش زد با خاک برابر شد زردان چنان دیدی از آن پدر
میدان بگفت سمنده در شمشاد و احواله زردان کرد زردان دست او را گرفته و نمود از آن گفتم

او بود که در چنان برفروش زد که با خاک برابر شد سرافراز نهیب کرد دیوان و پریان از جا درآمدند ابر
 اجل بارید و دو ساعت دو سپاه بر هم ریخته و تا غروب از هم گشتند و از کشته پشته می افتادند چون طبل
 نواز گشت زرد و دست از جنگ کشیده روبرو امکاه خود نهادند زردان ساعتی در بارگاه نشستند
 از جابر خواست اسلحه پوشید علاوه گفت ای فرزندان چه خیال داری گفت پدر طاقم طاق شده ترسم جنگ ما
 گشامشب میروم سرافراز میگویم علاوه گفت فرزند دل من رضای منی شود که ترا نیمه شب بار دوی
 دشمن بفرستم ترسم تر بلای پیش آید زردان گفت خواطر جمعا که تمام لشکر سرافراز شاه از من میبرند
 هر چه پدر زیاد گفت پس کم شنید و روانه اردوی سرافراز شاه شد چون سرافراز در بارگاه رفت گفت
 یاران من از علاوه باک ندارم ولی از زردان زیاد اندیشناکم که زیاد دلاور است اگر فردا هم چنان
 کند کار بماشک کرد گفتند اسپه بران غم مخورید که علاوه انقدری سپاه با خود دینا ورده است
 و لشکر ما بسیار است و زردان یک نفر است فردا جنگ را غلبه نمانیم و از انظر زردان آمد تا
 لب طلا رسید گفتند سپاهی کیستی و چه جامی دوی گفت منم زردان و یکشتن سرافراز شاه میروم ولی تنم
 او را بجز سازی او را گرفت بدست نسبت گفت چون کار خود را دیدیم و برگشته تر را نمانیم و از اینجا
 بصورت پاسبانان آمد تا بدینگاه دید شاه با سردار صحبت مینماید که زردان دست شمشیر و بسیار گاه
 نمود و گفت ایتم تا بکار تر عار میاید که دختر خود را بمن دهبی و خود را بمن بهتر میدانی و تیغ ابر فرفرش زد
 که چهار نکشت جا گرفت دیوان هجوم آورده او را از بارگاه بدر بردند و در میان گرفته و زردان آنها را
 بر و هم میخواست نزدیک بود که آنها را بر طرف کند پایش بستن گرفته در غلطید هزار نفر بر پیش رخیه و او را گرفته
 دست او را البته نزد شاه بردند چشم او بزرگان افتاد که دست بسته بود گفت تا صد تا زیان بر او
 زدند بعد گفت او را بکشید دیوی طفرانام در اینجا بود و همه او را محترم میدانند گشت ای
 شهزاد که کشتن زردان صلاح نیست چرا که علاوه بلا نیست چون او را دفع کردی کشتن او را
 بفرمائید او را در بند نماند پس او را القدر یک فرسنگ او را دور حبس کردند و نگاه نظر ساسا

اول که در نچون خبر بجاوه رسید خود بر خاک زده گریه ساز چاک زد و از طرف هم شاهزاده و تاج عثمان دور
 و دو شب صحبت میداشتند چو شب دیگر شاهزاده برخواست سیمرغ را در دوش او بکشت که اشیر پاد
 چه اراده دارد بگفت ایچان من کار از کیش و شب دست نشود هکری باید که در حال میروم تر و علاوه سری می
 پس روی برانهاد چون قدر پراه رفت اثری از اردوی علاوه ندید و است راه را کم کرده در جان رسید
 که پنجاه نفر کشیک میداشتند دیوان چون آمد میزد دیدند بر او حمله کردند و او هم دست التماس کرده چهل نفر را بدر
 فرستاد باقی رو بریز نهادند شاهزاده یک نفر از ایشان را گرفت و کشت راست بگویند که شما اینجا چه میکنید
 که بستید کشت زردان پس علاوه را در اینجا بست کرده اند ما با پاسبان با وجودیم و سرافراز شاه از ضرب زردان
 زخم دار است شاهزاده دیوار را کرده در و از جانب چاهی شد که زردان در آنجا بود چون بلب چاه رسید
 فریاد زد که ای زردان خوش حال باش که آمدم ترا بجات دهم کشت ایلا و در تانجا به در بندم شاهزاده در تانجا
 رفت او را از بند رها کرده هر دو بالا آمد با اتفاق روانه اردو شدند خیر علاوه دادند که مرده باد تر آن آدمیزاد
 زردان را بجات داده و میآیند علاوه که شنید سرو پای بر منده به استقبال آمد شاهزاده دوید او را در بر کشید
 و رویش مال بوسه داد و در بارگاه آورد و بر خود مقدم نشاند امر کرد که کس بشارت زردند صادر کوش
 سرافراز شاه رسید و اقرار بر رسید چگونگی کشت سرافراز زد و لیکر شد و از جبهه دفعه الحوری بگویم روش کسی را
 ندید کس بطلب ایشان فرستاد که تیری کشت که در فلان خانه صحبت میدارند سرافراز شاه وار و بزم ایشانند
 ریحانه و سیرین عذار از فراق غزل میخواندند و با دماغ صحبت میکردند چشم آنها سرخ گردیده سرافراز شاه
 کشت یعنی اینها با کسی بزنی داشته اند و الا سیرین عذار را در این دست خندان ندیدیم امروز چه
 قسم شده که خندان است چون ریحانه را نظر کرد دید از لب که لب او را ملکیده اند که بود است او را
 گرفت کشت کیسور بریده راست بگو که باک صحبت داشته اند ریحانه کشت ای پدر چه حرفت که نمیند
 که میتوانم قدم در این میان بگذارم از برای دل شکایت صحبت میکنیم سرافراز شاه که تیر از آن خود بسته و بکیرا
 کشت که راست بگویند از ترس و قالیعرا کشت سرافراز از سیم شیره و نیز شنید بر خود لرزید و

و در ششم صد و چهل و پنج که بر صورت او در آن حکم بسته در صندوق نهاده رود خانه در آن خوابی بود مانند ریای او
 نمود و او در آب انداخته و نازنینان دیگر را هر کدام را در صندوق نهاده بستند و کسین جدا بر پیرا
 موکل نموده چون آفتاب بر آمد سپاه در برابر صف بستند شیره و مکرک مسخ شد نزد علاوه آمد اذن خوان
 که بمیدان رود علاوه گفت لا و شما همانید و از شما شرم دارم شیره و تیه زیاد داده کرد و او را اذن داد و رو بمیدان
 نهاد و مبارز خواست دیوی بمیدان آمد شاهزاده نظر کرد و عجب بلانی دید شاه خواجه سح از سر بریده شده گفت
 او میزاد تو کیستی که بچنگ دیوان آمده و در شمشاد در احوال شاهزاده نمود که شاهزاده پیش دست می کرد و دست
 او را که در شمشاد قرار میداد که از ناخنهاش خون بیرون شد و در شمشاد در احوال بر سرش زد که با حاج
 برابر شد صدای آفرین از دو سپاه بلند کردید سرافراز شاه می زدند دیوان که یک مرتبه بر شاهزاده حمله کردند
 لشکر علاوه هم جهاداری شاهزاده از جا در آمدند و تیغ بر هم نهادند محمود با بر فرق هم فرود می آوردند
 تا افاغروب که در طبل بازگشت زدند و سپاه دست از جنگ کشیدند قدری از شب رفته شیره
 لباس شیری در بیک کرده از بارگاه بیرون آمدند و ای یار خود همه جارفت تا با یوان رسید که بطلا و نقره پیش
 کرده بودند و در اینجا سختی زده اند و شخصی در بالای تخت جادو دو جادوی بر سر او دست پیش آمد جادو از سر
 او بر دارد تا که او را عجب بر آمد که ای آدمیزاد دست کنه دار که رسیدیم چون سر بالا کردم سیل بر
 صورتش خورد که آتش از چشمش بدر رفت افتاد و پهوش شد چون هوش آمدند باغی نه صحرانی
 دید حصار دید که گنبد خیال بکنگره او نرسد هر چند کردید راهی مینا هفت دانست که طلسم افتادند در
 بگرم خدا بخت تا بد استان او بر سیم و سرافراز شاه در سپاه خودستی دید چند روز مهلت
 خواست که خبر آوردند امیر جنگل باهشتاد هزار دیو رسید سرافراز شاه خوششود کردید و مشک و زهره
 از زردان و شیره و تیه کرد که گفت خواطر جمعی در آنها از زنده نخواهم گذاشت و امر کرد طبل جنگ زد
 علاوه گفت ایها مهلت خواستند خبر آوردند علاوه و دیگر شد زردان گفت پدر اندیشه شما که در مار
 از آنها آورم و انشب را کار سازم مشغول شدند تا آنکه آفتاب بر آمد و در لشکر صف بسته

زردان پیدان آمد مبارز خواسته بخدا که شجاعتر بود بمیدان آمد دست بر نمود کرده چون رعد بغیر و بر
 شرق زردان زد کاپیش بر زمین پست و سپوش شد عذار کشت لعلها و سپاه استخوان لیسر ترا جمع کن
 زردان حال مد کشت مگر چکری که میانازی عذار لرزید و زردان نمود را بر فرقتش زد که تو تیا شد غریب
 از سپاه عذار بر آمد سرافراز فریاد سخن عذار را بجا آمد که دیوان از جا بر آمدند بکش بکش در گرفت
 جان با مان برک بارید وقتی غلا و هر شد که از سپاه او باقی نمانده خود را بر زردان رسانید که ایفرزند از
 لشکر چیزی باقی نمانده باید بولایین خود برویم و در مرتبه لشکر بفرام آورده و مراجعت نمایم و سزا مرا
 پیش گرفته و در مدانی کوشیده دماز روزگار سرافراز شاه بر اویم این بگفت و رو بگریز نهادند و
 خود را بولایت رسانید دیوان خردار گردیدند بدورش جمع شده گفتند ای شهریار غم نخورید که دما
 از روزگار شان بر اویم غلاوه بر سندان کردید و سان لشکر دید و ولایت فرج یودند همه را خفت
 داد و روانه شدند تا پای کوهی رسیدند که شیرویه در آنجا بود قضا در آنوقت جهانگیر و مندر شاه و شاه
 شیخ با صد هزار نفر در آنجا فرود آمده بهوایش رویه میرفتند و شاه شیخ بعزم سیاحت در کنار دریا
 گرهش میکردند که در دامنه کوه چشمش بر دریای لشکر افشاد که تمام صحرا گرفته اند هر اسان نرزد
 شاهزاده آمد کیفیت را گفت که چنین جا ماندن صلاح نیست جهانگیر گفت ای پسر ما آمده ایم
 یاد دیوان جنگ کینم و حال اول کار است باش تا بنیر سپا ورم این لشکر از پدرم خبر دارند سلاح پوشیده
 رو اندهندند و دید دیوان آمد چون نزدیک شد لافین چشمش بر شاهزاده افتاد طرفه سوار بر او دید
 شاهزاده بانگ زد که ایچوان از نژاد کیستی و در اینجا چه میکنی که جواد مدت پست روز قبل ازین شبانت
 شما در اینجا بود و شیرویه نام داشت و در همین مکان بمار رسید پادشاه او را مهربانی زیاد نمود چنانچه
 آنکه زردان پسر پادشاه را نجات داده و حال معلوم میشود در ظلم افاده و بعد از روشن او شکست
 خوردیم و لشکر هم از غلاوه پشاش چون جهانگیر اسب پدر شنید بگریه درآمد لافین گفت چته کردی شما
 چست گفت او دیدن است و من بالشکر از نعمت او مبروم لافین نرزد غلاوه روشه و قاهر اعراض کرد

علاوه خوشنود شد و شاهزاده را پیشواز کرده بیارگاه آوردند مگر شاه و شاه شجاع و تمام لشکر آمد
 روز دیگر هر کنگر زنده روانه شدند در حال خیر سیرافراز شاه دند که علاوه و جهانگیر کبیر شیر رویه با سپه
 هزار سوار میآیند سیرافراز شاه پریشان شد شتر آگفت لشیر بام محوز که تمام آنها را نخواهم گشت و
 او میزاد را مهار میکنم لشیر آراشکو بودند چون وز شد علاوه یا مانگیر رسیدند و خراگه را بر پا کردند چون
 شب طبل جنگ زدند صبح که آفتاب برآمد صفینا را آشد که قدم در میدان گذارد جهانگیر بود که در میدان
 هر چند نبود که صدای حسن احسن از دو جانب برخواست و مبارخواست و کسی قدرت نکرد که میدان
 رود که کند از در خشم شد و برخواست سلاح پوشید و داخل میدان کارزار شد و سر راه بر شاهزاده گرفت
 و تیغ را حواله شاهزاده کرد لشیر بجهی هم دست دراز کرده دست را از فرقه چنان قشارید که خون روان شد
 و چنان تیغ را بر فرقه زد که مرد و مرکب بدو نیم شد علاوه که شمشیر شادمانه زدند که سیرافراز شاه پویا
 گشت گفتار میدان او میزاد جهان بدر برد که لشکر حمله نمودند و آن تیغچه تیغ را ایشان تمام میزد و میکشت
 علاوه و متندر شاه و شاه شجاع و تمام سپاه همو اداری در آمدند و زمین را از گشته پوشیدند و آنروز
 تا مغروب جنگ بود چون طبل باز گشت زدند و لشکر بار امکا خود رفتند هزار نفر را دفن کردند شاه
 زاده با علاوه و یاران در بارگاه قرار گرفتند و بزم عیش بر سر پا کردند و با دانه ناب آوردند و محل را
 جهانگیر برخواست و لباس شیر روی در بر کرده علاوه گفت مهم میآیم جهانگیر قبول نکرد و خود نهادند
 شده تا بد استان او بریم و چون خراسان سیرافراز شاه در آب انداخت دایه دختر میجر نیزه و خواهرش
 باخبر شدند گفتند میرویم و دختر را بیرون میآوریم برباب آمدند و آن صندوق را مویج بختار دیوان
 آورده بود بیرون آورده در صندوق قرار نمودند دختر نیمه جان در بدن داشت اورا مثل سرنه
 بهوش آوردند و با هم نشستند و در آنشب جهانگیر در صحرای کوشش میکرد که در باغ افتاد و در آن
 چراغی پیشش روشن دید چون بهشت و در باغ چند حور مثال دید در اینجا صحبت میدادند جهان
 گیر تمامش میگرداناک نظر ایشان بر شاهزاده افتاد و کانه گفت آدمزاد که گشت شیر و در که در طلسم است

این که پسر اوست جهانگیر گفت عزیز من چه رسم داری که من پسر شیر و پسر سگ را با هم از اسبان کرد
شاهزاده او را در بر کشید و لب بر لبش نهاد با هم نشستند شاهزاده دست او را گرفته که ریخیز مباد و در یک
مرا با او بدرت خبر شود ریحانه برخو است و ناز نغزین را و او را که شاهزاده روانه اردو شدند خبر بخوار
دادند که جهانگیر آمد و ریحانه را آورد و زردان قیاب شد و از جابر خواست نزد جهانگیر آمد گفت فدایت ختم
اورا بیاست من ده که من از عشق او طلاق شدم جهانگیر گفت خیال باطل مکن صبر کن هر وقت پدرش را دفع
کردم تو بمیدم زردان مایوس شده برگشت و چون روز دیگر شد دو سپاه در برابر هم صف زدند شاهزاده
بمیدان آمد مبارز خواست دیوی آمد او را هلاک کرد دیو دیگر آمد بدگر رفت سزاهر شاه اشاره
کرد که مغلوب کنید یکم تبه لشکر حرکت کرد که علاوه و مندر شاه و شاه شجاع بهوای شاهزاده در آمدند که
زردان فرصت کرده نترزد ریحانه آمد خواست که بر چاشنی بنهد که ریحانه گفت اینزدان شاهزاده مایوس
گذاشت اگر خواهی بوصول من برسی باید بگفته او را قمار کنی و الا خود مرا هلاک میکنم زردان گفت پس
یکبوسه مرا بده پیش آمد که او را بهوسه ریحانه بصورت کیوتری شده بدر رفت آه از نهاد زردان
بر آمد میدان آمد از سوز دل گشتار میکرد تا وقت غروب که طبل بازگشت زدند و لشکر باز نگاه
خود رفتند جهانگیر از رفتن ریحانه تخمکین شد با س شیروی در بر نموده زردان گفت منم میایم
شاهزاده لا علاج قبول نمود و روانه باغ شدند و ریحانه را دیدند که در میان باغ با ناز نغزین بعیش
مشغولند چون ریحانه شاهزاده را دید او را استقبال کرد و او را در بر کشید بوسه چند از
او چشم برداشت که التماس در سینه زردان بر غله ور کرد دید نرسید زردان شاهزاده که آخیزه بر
اند بر بر من او را میبوسی و تیغ از غلاف کشید بنام شاهزاده حمله کرد شاهزاده چون شیر از جابر خواست
و چنان تیغ را بر کردنش زد که ده قدم سرش بدور افتاد که ریحانه بردست و باز وی شاه
هزاده افرین کرد و شاهزاده سر او را بر سینه نهاد و دست ریحانه را گرفته از باغ پرور
آمدند و روانه اردو شدند خبر آوردند که شاهزاده زردان و جهانگیر بیایند در آمدند

سرافراز گشت بر وید گلناید جان بد بر بند دیوان بلیغ آمدند دیدند زردان سرش بر سینه گذاشته
و از شاهزاده ها شرمی بیست و سر زردان را بر داشته نزد سرافراز آوردند که زردان را گشته



دیدیم و از جانگیر اثری نبود سرافراز خوردند که دید امر کرد که کوش بسیار از زردان علاوه پرسید و
وقایع اعرض کردند که پیمان درید و خاک بر سر ریخت و جانگیر ازین چیز خوشنود شد و سرافراز
از شادی این واقعه بگرم رفته و صند و فیکه سیمین عذار و نازنینان بودند فرود آورد و دست بر
گردن سیمین عذار کرد گشت ای روح روانم تا چند در آتش عشق تو بسوزم چه شود که از راه کرم
مرحم بر دل مجروحم کناری سیمین عذار گشت مراد دیگر حرفی نیست اما شما باید رفع این لشکر را
و بعد از آن عروسی خود سپرده بوصول بهم برسیم انشب را صحبت گذرانیدند چون آفتاب
مطلوع کرد و صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد علاوه غرق در آن و فریاد شد و مپدان در آمد و بانگ
بر سپاه زد که بر لشکر سرافراز حمله کردند علاوه از سوز دل چون آتش سوزان خود را بر دیوان زد و از گشته

پخته میباش که الحذر از سپاه سرافراز برخاست علاوه از هر طرف رو میکرد دیوانها بر ویوم میخواست
و خود را بر فراز رسانید خان عمودی بر فرقتش زد که با خاک یکسان شد سپاه به سر راه و بگریز نهادند دیوان
خیمه و خراگه ایشانرا غارت کردند علاوه بر کشت سرافراز کشت مندر شاه و شاه شجاع هم بفرزندان
رفته فرزندان خود را دیده شادی میکردند و برای شیرویه ملول بودند شادان بزرگ گفت شمارا بچایان
تا من بطلبیدم روم پس سلاح پوشیده روانه کردید همه جارفت تا بدان جمار رسید که شیرویه در آنجا
بود صدایناز بگوشتش رسید فرمایند که ایچان پدر چگونگی در اینجا افتادی و هر دو یکدیگر ندانند بعد از سه
روز شیرویه بنگر کرد در رای آید را در نظر آورد و خواست که خود را در آب اندازد صدای شنید که شیرویه
خود را در آب میان از می که خورد ما پایان شوی ناکه سری نمودار شد شاهزاده کشتای پر چکنم که از جهان
خود میسر شده ام بر کشت ای شیرویه این طلسم را عادل شاه پری ساخته و لوحش در دست من است لوح را
بدرست او داد و کشت ایچوان بعد ان این طلسم را که لشکنی من خواهم مرد مرا خاک بسپار شیرویه در لوح نظر کرد
دید نوشته است این اسم را بچوان قدم در آب زور بیاورک برسی شیرویه بر تو حمله کند هر چه نوشته چنان
کن شاهزاده بکشت طلسم مشغول شد و راوی گوید که سرافراز شاه زندگ کرده بود از دیوان و پیری از او داشت
چون کوه و دانش چون غلام پستی او چون خم رنگ رزان و نام او سندروس بود الوقت که علاوه در جنگ
او بود او لشکر رفته بود چون بر کشت مادرش گریان بود سبب را پرسید حکایت کشته شدن پدرش را
گفت سندروس در خشم شد و کشت ایما بر بدان که علاوه و لشکر او را باک میکنم برخواست و در و بیخیز
کرد در جنگی بر کند و اسپانیک را بر سر او نهاد و رو بچایان علاوه میآمد و در آنوقت علاوه دید که چنانکه
نیامده یقین کرد که او هم طلسم افتاده برخواست و از عقب ملور روان شد چون همیشه رسید دید که
دیوی گوی بر سر درخت کرده میاید ترسید خواست که برگردد و سندروس کشت صبر کن تا به طلسم
کسی و چه جامی روی علاوه کشت منم کشته سرافراز شاه سندروس کشت پاکه خوب آمدی و چنان
بر فرقتش زد که تو تپاشد و خود را بسپاه او رسانید من در میکشت مندر شاه و شاه شجاع و چنانکه

بالشکر خود در میان جنگل پنهان شدند و کسندروس منزل خود رفته این خبر تا زنیان رسید آه از نهادشان
بر آمده از برای شاهزاده ناری مسکوزند ریخته گشت عم نخورید که من میروم و خیر میآورم بصورت کبوتری
شده و پرواز کرده آمد تا بنیسه رسید مندر شاه و شاه شجاع را دید که سپاه شکست خورده را جمع آوری
نموده و در کنار آب خیمه و خراگاه برپا نموده اند و باحوال ایشان سوخت و از اینجا هم پرواز کرده جهان
گیر را دید که برگردها میگرد و و گندی در دست دارد و برکنگه نظر میکرد که راهی بیابد و بدو خود را بجات
بدهد ریخته پیش آمد و سلام کرد جهانگیر او را دید گشت ایما را زنیان تو در اینجا برای چه آمده ریخته و قالیع را
سپان کرد جهانگیر از احوالات مجبور دید روانه شدند تا بار ذو رسیدند و مندر شاه و شاه شجاع را جهان
گیر نامدار دلاری میداد اما کسندروس گشت بروید تا زنیان را پیادید دیوان گفتند ایشان را هرگز
پدرت انهار از خود نمیخواند و خود میرفت کسندروس برخواست و نزد ایشان آمد که دست وصال
دا کردن ایشان در آورده که ام کناره کرده بکوشه رفتند و چون شب جهانگیر و بیوزم تا زنیان پنهان
چون در میان باغ رسید جهانگیر کسندروس دادند که دست بردار شمشاد کرده رو لبشاهزاده نمود در میان
باغ سبکدیکر رسیدند کله بر کله هم دیگر نموده بکوشش در آمدند و چون شیر و یه لوصرا از پر کوش و قدم
برآب نهاد میرفت یا لوان رسید شیری بر او حمله کرد شمشیر انداخته او را دو نیمه کرد پیش تر رفت شخی
دید و شخصی در روی او بچو ابرو شده طومار دیدید بهلولش میپاشند دید نوشته است ای ادمیزاد چون با پنجا
رسیدی بزور باز و بخود غره شوکسان چند اینجا آمده و خود را بپهلاکت انداختند چون خوانند لرزید
و دعای لوه اخواند و نظر کرد خود را در پرون حصار دید و پیر ایدم کرده او را دفن کرد و همه جا آمد تا پاسبانی
کاشن رسید دید که جهانگیر با کسندروس در بند دست و چون کسندروس دید که شهابزاده بر نیاید
بانگ بر دیوان زد که مرا از جنگ ادمیزاد بگیرد دیوان دست بردار شمشاد لبشاهزاده حمله کردند جهان
گیر دست شمشیر روید دیوان نهاد دیوان هجوم کرده شاهزاده را در میان گرفتند در آن حال شیر و یه نامدار
رسید هیواداری فرزند خود را دیوان زد جهانگیر چون او را بدیدند خود را کسندروس

را سینه تیغ را بر پیشانی گذاشت که بدو نیم شده و تمام دیوانه را کشید و شیر رویه بجای کشت ایفر زنده چه قدر رحمت
 هر باره نازنینان کشیدیم و برتجا پر دیم خوشبخت که بنای عروسی بگذاریم پس کسیران ز مندر شاه و شاه
 شجاع فرستادند که بنا ب عروسی داریم ایشان گفتند مبارکست ای شاه اختیار با شماست هر چه بخواه
 ما هم اطاعت داریم خود میدانید همه بنده گانیم خسرو پرست

عروسی کردن شیر رویه و جهانگیر سمن خن غدار و غنچه را

مشاطه کان بزم عشرت و عند لیسان چمن سخن آرزو چنین گفتند که مندر شاه و شاه شجاع اذن دادند
 و منجنان را فرمودند تا سواره ساعت سعده بپنذ و سمن خن غدار را بقصد شیر رویه و غنچه را بقصد جهانگیر
 در آورند و در سینه نازنینان بیدست ایشان دادند چه روح روان با هم او بخند چه شیر و شوکر در هم میخند
 چه خوش باشد که بجا انتظار می بامیدی رسد امید و لومی خرد خفته عشق سپار شد هوس مایل این بر این
 شد بنای کل فل بهم خیمه بست سمن پرک افشانند با هم نشست گوی از لبش نار دان میخشد کوی نار
 از دامنش میخکبید کوی نستر ز اورق میکشاد کوی لاله را برورق می نهاد کوی باز با کبک هم ساز شد
 کوی کبک و جکل باز شد چه لاله از لعل او مست شد دل این بیچاره از دست شد قدم چون الفالام آ
 ساختند بنوعیکه بالیث پرداختند چنان بزمی از عیش شد زهره را البته مشتری بخت فرخنده را پس
 شیر رویه دست در گردن سیمین غدار و جهانگیر دست بگردن غنچه در آورند و چند بوسه از لب ایشان
 ربود و آسته آسته دستهار از بالا بر آو آوردند خلاصه چند روز در اینجا قرار داشتند و سپاه را رز و
 دادند و روانه روم شدند با صد هزار آدمی و صد هزار دیو و صد هزار پرسی با زر و جواهر و خزینه
 که با نذره نیاید و غیره زد دیور انامپ مناب خود کرد ایند در قاف و بر سخت نشاند و گفت
 سفر روم در پیش است و حکم داد نخلهای زرین برای نازنینان بسند و خدره چند
 در خدمت آنها گذاشت و لشکر حرکت کرده همه جا وادی بودی منزل طی میگردند تا بسنگر کتی
 روم رسیدند خیمه و حضر گاه بر پا کردند شان و شاهزاده کان با سپاه قرار گرفتند

در آن حال دیوی چند تنی را که در میان آوردند چون بر زمین نهادند دیوی از میان کشت برخاست



پیش از آنکه از او تعظیم کرد شاهزاده گفت سستی و چه جای میروی گفت ای سیه ریار و وزیر شاه رخ
 پریمیستم که نایب مناب حضرت سلیمان است و مرا از گلستان ارم بخدمت شما فرستاده
 و نامه آورده نامه را بدست بشیر و پیر داد شاهزاده نامه را بوزیر داد بنا کرد خواندن نوشته بود
 ای سرور و غنا نام غلامن بوده است بر من بیا که شده و تمام ممالک قاق را بر هم زده و مال مرا
 باد حرم حور العین صاحب شده حوران او را از شما دعوت شما قاق بلند شد عرض خدمت هرستادم

و چندس

و چند کس خدمت شما هر سه روز بودید و نیز خود را روانه خدمت نمودم و توقع دارم نظری بر احوال اینده عالم
 انداخته مردی و مروت را درین نفر مابین باقی امر از شماست شاهزاده گفت ای دلاوران من صلیت چیست
 همه گفتند که ما مطیع هستیم مندر شاه گفت آنچه شما اول از ره گذر و دم خواطر جمع شوید آنوقت زوی جان
 قاف کنید شاهزاده گفت آنچه شما فرمودید خوبست وزیر شاه رخ هم قبول کرد و عرض کرد که امر حاضر
 بیروم شاهزاده امر که جواب نامه اورا نوشته و او امر خص فرمودند او هم رفته کیفیت را بشاه رخ
 عرض کرد تا بدانش رسید عرض شود اورده اند که چون شیرویه نام دارلبتر خردوم رسید
 خبر ما چه دادند که سلیمان مثل ابا بشک کردی و پوری میانید جنگ تو لرزه بر اندام ار چه افشاد وزیر بخود را
 خواست گفت تدبیر این کار چه باشد گفتند صلاح ما آنست که تدارک سپاه خود را بر سپهیم تا نزد یک شود
 کسی را بفرستیم شاید بولایت دیکه برود اگر جنگ ما آمده با او جنگ نمایم پس امر کرد که لشکر جمع نمایند
 و در اندک زمانه صد هزار قشون گرد آمدند و باز نصف روم خیر شده بود که در آن اشا خرا و در
 که لشکر نزدیک شد آنچه گفت عجب است او اینهم راه آمده است و کسی از دوات از او شکوه نکرده گفتند
 ایشان را از سپاه او چه آدم و چه دیو و چه پری ضرب کسی نمیرسانند و بر عیث هم بران است از چاه
 بجل گفت عجب شهر یاریست و امر کرد تا نامه بدین مضمون نوشتند که ایشان را سبب چیست که شما
 لشکر کشیده هر گاه از برای مملکت روم است از کج و جوا هر چه ضرور است بفرمائید هم و اگر شما
 بجنگ روم کمر بسته گویا از غلغلر روم بچرخ بکشید دیکه اختیار با شماست و نامه را بجهاد که از
 سرداران بود داد اورا نزد شاهزاده هرستاد چون بهادر بدر بارگاه رسید نظرش بر شاهزاده
 افشاد که چون شیر ژان برخت شایه نشسته و در جانب دیکه جهانگیر و قرسب پنجاه هزار دیو و پری
 محمود می کران بروی زانو در برابر شاهزاده صف بسته و دلاوران و شامان بر صندلیها
 زین نشسته اما جهانگیر گفت باعث چیست که نام خود را سرافراز شاه پری گذارده اید شیرویه
 گفت ای فرزندان اگر چه مرا بشناسد بر نش می کند میگوید تو در خور دسلاک تو گوین بودی در این

لغزو بودند که بهار از دربار گاه داخل شد و آن اسامس ناکه دید بر خود لرزید سجد و در افتاد و شیر و دیه
اورا خواست از او پرسید که از ولایت روم چه خبر داری بهار نامه ار چه را با داد و شیر و دیه نامه ار چه را
مطالع کرد و گفت پادشاه را بگو که من برای چیز لشکر بدینجا میاورده ام خداوند انقدر بمن مملکت و پادشاهی
گراست کرده که از حساب پروان و مرابرد لیوان و پیریان مسلط کرده اما مرا حالتی خدا عطا فرمود است که
مغرب با بنام بشنوم در مشرق ظالمی مظلوم ستکرده باشد ار ام نکیم تا داد ان مظلوم را بگیرم و شنیده ام ار چه را
برادری بوده نیکو رو و او برای مال دنیا رحم بر او نموده در چاهش انداخته بدان جهت آمده ام در عرض خون
شیر و یخ تخت او را بر هم زدم و او را گرفته مهار کردم بگردانم که عبرت دیگران شود و ظلم ننمایند و بگو خواجه
جنک است و میان من و تو جز برق تیغ چیزی نخواهد بود و از خون او نگذرم بهار در کشت و بهزار
تیرس خود را بار چه رسانیده کیفیت را گفت دو دنا خوشتر از دماغ ار چه بر آمد مقرر کرد کوس حرب زد
و نای رزم را دمیدند و باد و سیست هزار کس بهار شده از شهر بیرون شدند و در یک فرسخ خیره و خرا
بر پاهای رزم زدند که آفتاب بر آمد کوس حرب را زدند و صفها بسند و دیوان و پیریان با دانه شمشاد
صفها بسند اول کسیکه عزم میدان کرد جهانگیر نامه را بود که غرق آهن و فولاد شد بر سر که از دما خوار
نشته سپیدان آمد نقره زد که بسند در بند ار چه بلرزه در آمد و با و از بلندگفت ای ار چه از کشته شدن
لشکر چه بر آید خود بمیدان آیی تا به پنم دولت گریا را کرد ار چه گفت دلاوران شان من عنیت
یکه تفریر و دسر انچون را پیاورد یکی از سرداران بمیدان آمده بانگ بر جهانگیر زد که تو را چه دهن که پادشاه
در میدان خود خوانی این را گفت و نیزه حواله شاهزاده نمود شاهزاده در خشم شد دست او را
گرفت و نیزه را از کفش بدور کرده و مرکب پیش راند بسند کمزور اگر چه از روی زمین در بود و
بر سر دست علم کرد و چنان بر زمین زد که استخوان بدنش نرم شد خلاصه سپت لفرز کشت
ار چه نهنپ سپاه داد که بکرتیه حمله کردند بر شاهزاده شیر و تیه هم با سپاه در آمدند و تیغها بر هم
ار حایل باران مرگ را دیدن کوفت ار چه هم تیغ بر کوفت بر که را بر سر مزدا تا خانه زمین بشکافت و هر که بر

مینو و ناخوانه زین پیشکافت و هر که ابرو کم میزد چون چهار مرتبه در نیم مینود و شیر و بیه خود را بجای کبیر رساند
 و کشت جان پدر در دست تو چون کین سپین انیمه که ار چه میباشند چه سپید و میخاید جها کبیر عرض کرد اچی
 شخص بغیر مایند تا من بروم و سر او را سپا و رم شیر و بیه کشت اچان پدر من قسم خورد دوام هر دو را
 بکشد منم اورا بکشم جها کبیر سبب را پرسید شیر و بیه کشت حال موقع نیست برو و اگر تو بمانی
 اورا بکشم کند در او رفی متوجه نشو تا قص نثومی و جها کبیر در میان سپاه افتاده تا خوردن بار چیده
 و سر راه بر او گرفت و بکوشش درآمد و جها کبیر میز می او بند میگردار چه بقوت تمام ششیر حواله بر جها کبیر
 کرد جها کبیر سپر بر کشید که سپر او دو نیم شد و دست جها کبیر زخم شد جها کبیر در خشم شد که من بغیر موده پدرم
 با تو باز میگردم حال کبیر ضرب دست مرا شیر و بیه دید که جها کبیر از چه را با بحث چهار پاره خواهد کرد و مر کبیر
 پیش راند کشت جان پدر صفرم را فراموش مکن در اشارة چه خود را در میان سپاه انداخت و بدرشت
 و دو لشکر صحره می نمودند تا وقت غروب که طبل بازگشت زدند لشکر بارام گاه رفتند انشب کشت
 چو لعل شد و اقباب بر آمد و سپاه در برابر هم صف بسته شیر و بیه نامدار غرق آهن و فولاد کردند میدان
 در آمد کشت ار چه از کشته شدن سپاه کار خرد مندان مینت خود میدان در آبی تابا هم کردش گنم
 هر که ام ظفر یا فیم لشکر مغلوب و خواهد بود ار چه لا علاج میدان آمد و بکوشش درآمد و تیر و تیر
 در میان زد و بدل شد دست بر تیغها نمودند و بر هم حمله کردند و بر قبه سپر هم زدند که تیغهای هر دو
 نمودند هر یک که ام ظفر نیافه چند ان کوشش نمودند که صحره هر دو تمام شد بنا کردند بکشتی کردن
 امروز تا موسم شام کلر بر که هم میزدند هیچکدام ظفر نیافه شیر و بیه کشت هیچ قسم از کشتی کردن نماند
 که بعد یکدیگر رفتند ار چه کشت تو اول زور خود را بنام شیر و بیه کشت خود را کند در خدا را یاد
 کرده زور و پنهان خود را ظاهر کرد هر دو پای ار چه را از زمین بلند کرد و ملایم بر زمین نهاد و بر سینه
 ایستاده و هر دو دست او را البته برداشت بلشکر خود بر سپاه ار چه بعد از سر تسلیم بر آمد و تیر و
 نامدار با جها کبیر و منذر شاه و تمام سرداران وارد کمر شته شدند و ار چه را در اطاق زرنگار حبس کرد

کرد چون چشم شیرویه بر تخت پدرش افتاد بگریه درآمد و گشت ز زهار بدستای دوش پانصد بیخت
شمنشی پاننهید پس از گریه زیاد بر سر تخت پدشست بعد از آن جهانگیر رسید ای پد جان
چه رمزیت که بگشتن از چه رضانی شوید گشت فرزند این بنویستت و خکو نگر اسپان کرد اما او
هفت روز حبس میکنم بعد از آن به قاضی تازیانه باو میزنم و بعد از آن پادشاه میرابو و والد از خواهم کرد
خود اند و رعیت خودش و جهانگیر که اغنیخانرا شنید همچون گل شکفته گردیده و هر روز باید نزار چه نزار
و سلام میکردند از چه حیرت میزد و میگفت اینها از لشکر من ترسیده که با من با برتم رفتار مینمایند چون روز
به قمشه شد شیرویه فرمود به قاضی تازیانه بر او زدند که صد من باو برسد از چه بشیرویه گشت جبهه این بقاضی
تو با من چیست شیرویه بگریه درآمد گشت مرا نمی شناسی منم شیرویه برادر تو هستم از چه صحنه زد و پهرش
شد چون بهوش آمد شیرویه را در بر کشید و عذر خواهی کرد شیرویه گشت برادر تو بر کتری در چای
پدشتم که من بقاف میروم از چه گشت برادر هر چاروی منم در کالسبتم شیرویه قبول نکرد و او را
بخت نشاند چون مردم روم از آمدن شیرویه خبر شدند خدمت او جمع شدند چند روز دیگر قاصد
از نزد شاه برخ رسید و نامه آورد که بشیریار ما چشم بر راه قدم شما استیم چون شیرویه نامه را خواند
در جواب نوشت که غم مخور اینک رسیدم نامه را بقاصد داد و امر کرد که لشکر حرکت کردند و محل برای
تازینان آوردند و شیرویه و جهانگیر و مندر شاه و شاه شجاع و تمام لشکر سوار شدند و همه جا آمدند
تا بسای کوه قاف رسیدند خبر اجتهاد دادند که امیرزاد با ملدا مشه رخ میاید عتقا خندید گشت
دما از روز کارشان بر میاوردم امر کرد نامه بسیر حدات نوشته و لشکر جمع شده و یک نامه تم تعزیر
نوشت که خود را برسان مغراف هم اردوی شاهزاده آمد در انوقت شیرویه نبود که اندلو رسیدی
در زیر پانهاد همه را گشت خیر بشیرویه رسید خود را بر او دی رسانید و بر دیوان زد و چون آن
شاهزاده را دید دست بردار نمیشاد و حال شاهزاده کرد که شاهزاده پیش دست کرد و چنان تیغرا
در زیر بغل او نواحت که از دوش او دست بر کرد و شاهزاده هم با اردو که هر که سوار شدند

و خیر گشته شدن خراف را بقصد اذیت از نهال شمشیر برآمد و خرچک را با پنجاه هزار سوار روان کرد که خیار و نوب
 که شیر و بید نزدیک رسید شاه رخ خوشحال شد و پیش کشی زیاد از برایش فرستاد و خود با پنجاه هزار دیو
 روان خدمت شاهزاده شدند که ناکه شاهزاده ملاحظه کرد که شعله های چندی بر وی هو است شاهزاده
 گفت یقین شاه رخ است و بعد از آن چون ساقی در گذشت دیوان رسیدند و کشت را بر زمین نهادند و
 شاه رخ از جا برخاسته بر شاهزاده تعلیم کرد که شاهزاده او را از پهلوی خود نشاند پس از نظر شاهزاده پیش
 کشی بهار گذاریدند و گذر زیاد از عطا نمودن شاهزاده او را دلداریداد و کشت خم خور که بعون آله کاری
 بر روز کارش پیارم که در داستانها باز گویند آن شب را بعشرت گذرانیدند چو روز شد که چو گو
 و رفتند تا که بولایت عتقا رسیدند که خون در دل عتقا بجزکت آمد جاسوسان خبر آوردند که خرچک آمد
 شاه رخ گفت که بد صحرانزاده است شاهزاده گفت خواطر جمعدار که من زیاد بچو دیده ام و چون روز
 دیگر شد خرچک با پنجاه هزار دیو رسیدند و در برابر سپاه شاهزاده صف بستند و هنوز از راه نرسیده بود
 که خرچک چو که ه بلند میباید آمد مبارز خواست که از چه نام دارم که در میدان تاحش و سر راه
 بر او گرفت و خرچک از شمشاد حواله کرد در چه دست او را گرفت و در شمشاد از کفش بدر آورد و نفس
 نواخت که با خاک برابر شد دیوان چون چنان دیدند یکبار جمله آورد شدند شیر و پیه و جهانگیر هم در آن
 دولش که بریم زدند در یک ساعت پنجاه هزار دیو را کشید و باقی رو بگریز نهادند شاهزاده کان شاهزاده
 بار امگاه خود رفتند و انشب را بصحبت گذرانیدند و روز دیگر روان شدند تا بقله چهارم قاف رسیدند
 شیر و پیه و جهانگیر رفتند ناکه پره زنی را دیدند که پر در مغاره گشته حیرت کردند که پره زن داده
 چه میکند پس با او گفتند اینجا چه میکنی گفت بدایتی که من دختر پادشاه مصرم و دیوی بر من عاشق شد
 و مرا بید بخان کرد است که پر شدم شیر و پیه گفتم آه از اذیت میکنی گفت آندو بفری بمن
 داده که اگر بندهم هر جانور که در من باشد بگریزم میخواند بر من شما همه تماشا کنید گفتند بز آن پره زن
 در مغاره رهت و لقی را آورد و باد در او کرد و صدای بر آمد شیر و پیه و جهانگیر هر دو در پیش شدند

که زه دیوان پروان آمدند با دارمشاد و قصد ملاک کشیدند که در آن محل ارجمت با سپاه
رسیدند آن حال را دیدند در ششم شد تیغ برفق دیوان داشت که تا سینه اش را درید و دیگر بر او مرکز
دو نیمه کرد و آن عجزه را تیغ بر دهن زد که از پشت سر او در رفت و بی پیشرویه و جا نگیر زده بر
خواستند و عجزه را کشته دیدند و اندویم نیمه جان داشت پرسیدند که راست است که این چنین سری بود
گفت انجوزه مادر ما بود و هر که از دیو و پری که در اینجا می آمد او را مدهوش کرده ما می خوردیم چنانکه
تیغ را برفق او زد که تا سینه او درید و از تهامیر فشد تا اقله قاف رسیدند جای سبز و خرم دیدند
در اینجا نیمه بر پا کردند تا بد استکان ایشان برسیم آورده اند که چون خمر خنک و سپاه او بدست نامداران
گشته شدند بعضی از ایشان خبر بعقاد اند آه از جگر کشید و سپاه خود را جمع آورید که در جنگ
ایشان در دست مخمره و زیر گشت شهریار شاه رخ پری ایشان را آورده که دفع تر بجند و خواهد
صنور بفرستادن شما نیست اما سپاه پیشرویه که فرود آمدند چنانکه نامداران تیر و کمان برداشته و
بهوای صید قدم در سر خار نهاده و پیاده میروفت تا در جائی رسید که زمین چون زرد سبز بود و هوای
باده بشت عصر سرد و قصه را در در برابر زرخار نزدیک رفت دید در کشته که دید و کثیر ماه را و از نظر
پروان آمد پرسید ای مقصودال کیست گفت مال نور الحسن پری است که در عهد آفاق مشهور است
هر که خواهد بوعمال او برسد گوید با من نزد باز کن اگر من بر دم ترا خواهم شست و اگر تو بر دی غلام جور کن
چنانکه گشت من بازی میکنم و داخل قصر شد شاهزاده نازنینی دید روی بخت ز نشست و همه کنیزان
در برابر او صف کشیدند آن نازنین برخو است و شاهزاده را در برگرفت و در پهلوی خود نشاند
و او را تواضع کرد و فرمود تا شش نزد او آوردند و نزد بازی کردند و دست بازی کردند
و در هر سه نوبت نوز الحسن از جهانگیر برد و بعد از آن دختر امر کرد تا شش را برداشته و می در مجلس
ند آوردند و چون سحر گرم باده شدند چنانکه نامداران دست گردیده پیشرویش شد امر کرد دیوان
رخسار آوردند و چنانکه نامداران در پیشرویش و در بند و از پشت سر شاهزاده مانند شاه و شاه شجاع

در آن مکان آمدند و همان قسم گرفتار شدند و بعد از آن شیر و نی نامدار از عقب آمد که زیاد
 احوال پرسید گزین و قایم گفت شاهزاده داشت که دلاوران در آنجا گرفتارند گفت که



جوان آوردند ام شاهزاده داخل شد چپست بر صورت نارغی افغان نارغی که گوید میزد هر قدر
 عالمی هم میزد چون آن مکاره شیر و نی را دید برخواست و دست او را که پشت پس بخت آورد
 و مشغول بازی شدند شاهزاده نامدار چون بگریه باحت خود را عقب کشید و لغت چنان
 جوان که هرگز دفعه را برده آن ملعون اشاره کرد می بچسب در آورده نور الحسن جامی بدست خود

گرفته و شاهزاده شاهزاده تزدیک دین برد و بخورد و بنور الحسن تعارف کرد و نور الحسن بر چند خواست
نخورد و ممکن نشد دید که شاهزاده دست بردار نیست برخواست که بکبر نزد شاهزاده اورا گرفته و دست
و پایش را محکم بر بست و خودش شاهزاده برخواست و بدست خودش بایران خود را از بند بخانداده
دیوان که مستحفظ بودند مطلع شده آنها را بدوش کشیده و بدر رفتند و شاهزاده آن عفت را برود آ
بارد و آورد چشم شاه رخ بر آند یواشاده اورا شناخت و چون ناز نینان از گرفتار شدن دلا
وران خبر دار شدند آه از نهادشان بر آند و شاهزاده هم از قهر تیغ را بر که جادو زد که بدو نیم شد
بعد از کشته شدن بصورت دیوی شده و از اینجانب چون دلاوران را نزد عقاب بردند حکم لقب
ایشان کرد و محزه وزیر کفث الیثیر یا کشتن ایشان حال صلاح نیست بفر ما ایشان را حبس نمایند اکثر دیوان
کشتی عتیقان اینهارا کشت پس عقاب کفث اینهارا حبس کردند و تدارک جنگ دید و ارجح و شیر
باسپاه خود آمدند تا بجای رسیدند فرود آمدند و سپاه عقاب هم در برابر ایشان خیمه برپا نمودند
چشم عقاب سپاه شیرویه افشاره که دیوان داشتند دبرد و شش و پریان بر جانب دیگر صفت
بر خود لرزید و کفث من شنیده ام لشکرا و همه آدمیزادند حال که معلوم میشود پیشتر ایشان همه دیو
و پریندان روز را جنگ موقوف شد چون روز دیگر شد صدای کوس حرب از دو جانب
بلند شد از چه قدم در میدان نهاد مبارز خواست دیو قوی میکل میدان آمد و برابر چه حمله کرد
شاهزاده پیش دستی نموده خود را بلند کرد و چنان تیغ را بر فرشتش زد که تا سینه او را درید دیگری
آند کشته شد خلاصه چهل نفر را هلاک کرد دیگر کسی جرئت نکرده در میدان آید عقاب در چشم شد و
بدیوان داد که بکرتیه حمله کردند شیر و تیه هم با سپاه از جادو آمدند بکش بکش در گرفت و جنگ مغلوبه
شد صدای فرشتش دیوان بکوش جبا نیکر رسید رک عجزت او حرکت کرده بدو کند زانو نشسته
وقت کرد که زخم مارا مانند مار عنکبوت از هم گنجت و زخمی یار از اهرام پاره کرد و با سبانا نزل کرد
و دستا دیار انرا کفث بر وید با جادو بدرم نامن حور العین را بجا تاده رسم و ایشان کفث ما هم میانهم

و بگشتان ارم آمده در میان باغ گردش منمو دند بدر جره رسیدند تا زینتی را دیدند در بند که نزد دیو حضرت
 اورا دلالت نمایند که پادست وصال بعقابیده تا از این بند را بشوی و او میگفت مرا در بند و بنظر جان
 سپردن بهترتر کجفا بسردان ملک الیوم از لقایشین عقربیم کوبزن تو دست مننه جهانگیر که اینها شنید
 نه سپید دیوان زد که کجفتند نزدیک رفه حورالعین را بجات داده چشم نوزالعین که لبش از زاده افتاد
 کفت فدایت کردم شما کشتید عشقار کفت کشته ام اما انشا الله خواهم کشت و شاهزاده حال ترا بسیار
 نوزالعین کفت چون چنین است و نده ما و شما در حیمه سین غدار و بصورت کبوتر شده پرواز کرد و شاهزاده
 و یاران از باغ بیرون شده وقتی رسید که آذوقه از برای عفتا میزدند و شاهزاده بی اطلاع بود از جات
 و شاخ دود دیور اگر رفه بر کله مهم زد که مغز آنها پریشان شد و در انشت دانهزار ابرداشته در میان
 دیوان افتاد و خرمن عمر ایشان را بیاد داد و شیر و توبه و از چه از خلاصی آنها خوشحال شدند و عفتا چون جنگ
 تیر خورده بر خود سجد و نسیب داد که مگذارد آید امیر آذ جان بدر برند دیوان زور آور شده نزدیک بود
 سپاه اسلام شکست بخوردند که ناکه کردی نمودار شد و از میان کرد نقاب اری با چهل هزار سوار رسیدند
 و خود را بشک عفتا زدند از کشته رفته میا خند تا غروب جنگ مغلوبه بود طبل باز کشت زدند بر
 یار امکاه خود رفه نقاب ارم با سپاه خود رو به پهبان نهادند و رفتند که همه حیرت کردند که آیا این
 که بود و از چه جا آمده و چه چاره است و از انجاست عفتا با ارم گاه خود رفه کفت دیدید که امیر آ
 خیره سر چه ریزه ما آورد و من از شیر و یه و جهانگیر خوف زیاد دارم دیوی که نام او جلموز بود
 کشت این هیار اگر هر چه گویم بشنوی من ایشان را دست سبته خواهم آورد کفت آنچه توانی بکن جلموز
 اعت چو لغزدا شود و آدمیر آذ میدان آید مرا که میدان برو من نروم و سپاه آذ میان روم
 و ایمان آورم چون از من خواطر جمع شدند انهارا پهبوش میکنم میا ارم عفتا بر او افرین کرد
 چون روز دیگر شد هر دو سپاه در برابر هم صفهار البند و از چه نام ارم میدان آمده مبارز
 خواست عفتا جلموز را کفت برو کفت مگر از جان خود میسر شده ام کجتم نروم و عفتا که در ابرو و

چلو ز مکار از روی حیل چند تا زیاده زدند و چلو ز نابکار هم از روی مکر تند ویر بنا کردند و بیست مرد او را
بود کشت و رو بار دومی شاهزاده آمد و شاهزاده فرمود که او را استقبال کرده و عزت نمودم و او را
از دومی شاهزاده شد و خدمت شاهزاده مشرف گردید و کلید زبان جاری کرد و از روی
مکر مسلمان گردید و در باطن کافر بود شاهزاده صدق دانست و او را انوازش کرد آنروز
تا غروب جنگ بود شب شد طبل بازگشت زدند هر که بارام گاه خود رفت روز دیگر هم جنگ
گردند تا شب که بارام گاه خود رفتند و چون شب نیمه شد و چلو ز نابکار فرصت غیبت نمود
برخواست و آهسته بخیمه شیرویه آمد و داروی پهبوشی در دماغ او ریخت و او را روبرو کلیم سپید
و خود را بقفارسانید عنقا بار او آفرین گفت و فرمود که او را بخته نسبت در دریا انداختند و
چون صبح شد دلاوران دیدند که شیر و تیه نیامد و از چلو ز هم اثری نیست دانستند که دیگر فلک شعبه
باز نیز تک باز کرده بر سر روی خود میزدند و جهانگیر خواست که خود را هلاک کند مندر شاه او را دل
داری میداد و میکش صبر کن که خدا بچرخان او را بجات میدهد و غصه قایده ندارد در دو سپاه
طبل جنگ زدند جهانگیر از خشکی داشت بدون آنکه کسی بمیدان او آید خود را بر سپاه زد دیوان هم
بر شاهزاده حمله کردند بکش بکش در گرفت تا بد استان ایشان بر سپاه چون شیرویه را بدریا انداختند
و بهوش آمد و خود را میان دریای دید دانست که سپهر غلاش باز حیل کرده خود را بجزا سپرده و توکل
بر خدا کرد که در آنوقت بادی برآمد و آب دریا بجزا گشت آمد آهسته آهسته تخته تار کنار انداخت و شاه
زاده بجزیره درآمد قدری میوه خورد قوت گرفت در اشنا گیر اید که سرش چون سر گاو است و
اعضای او چون اعضای آدم نبرد شاهزاده آمد گفت ای آدم میزاد تو کجا و اینجا کجا بر خیز تا ترا
خدمت شاه برم شیرویه گفت که مرا با شاه کاری نباشد گفت که جزو نیای تراز و روحا هم بود
شاهزاده مشت بر فرق او زد که پهبوش شد چون پهبوش آمد کجاست و حال را بشاه گفت فرمود
انچنان که تو تعریف و را میکی شیرویه نمایان پس برخواست و نزد شیرویه آمد گفت ایچا

تو در اینجا چه میکنی تو آدمیزاد و این قوم کاوس بعد گفت من فریدون پسر پادشاه خاور زمینم
و کاوس را نیدرم راکش شد و مرا بدینجا آوردند پادشاه خود کردند چون شنیدم که شما
پادشاه رخ آمده اید نقاب بصورت خود انداخته بر سپاه خنخازدم شاهزاده گفت
من باید بروم گفت من هم میآیم هر دو با اتفاق با سپاه کاوران روانه شدند و از آنجا
ارچه و جهانگیر جنگ خصمانه نمودند و شکر عفار چون برک خزان میبخشید عفا هم دید لشکرش
تمام شد و بگریز نهاد فصار این راه بشیرویه بر حوزند چون بشیرویه عفار اید چنان تغیر
بگریز شد که چون خیار تربد و نیم شد کاوس را بر سر او بریده بر نیزه زدند و روانه اردوی
شاهزاده شدند چون خبر شاهزاده کان رسید ایشانرا استقبال نمودند شاه رخ گفت
ای پسر یار در اینجا ماندن شرمی ندارد بر خریدن ما با هم بگلستان ارم رویم شاهزاده گفت
ار دور که حج داده روانه گلستان ارم شدند همه جا آمدند تا با باغی رسیدند که از نظر
روح آدم تازه میشد شاهزاده را از آن مکان خوب و حرم خوش آمد پس
شاهزاده فرود آمده بزرگان قاف را بجا اندیا ایشان فرمود که شاه رخ
از جانب من پادشاه قاف است اگر کسی سر از فرمان او به سجد باز کردم
و با او چنان کنم که دیدید که با عشقهای نابکار کردم و او را بدرک فرستاد
همه سر تسلیم در پیش و بعد از آن بشیرویه عاشق شدن جهانگیر نام ده
را بجور العین پری رخسار دانست از شاه رخ به ایش خود
کاری کرده او هم نزد فرمایش شاهزاده را نکرده قبول کرد بعد از آن شاه
قلم برداشت و احوالات را بمن البدالی الحکم به جهت خنجد وزیر نوشت
که بنای عروس فرزندم جهانگیر را در ارم و پیشیا صفا ندارد البته
بزودی برسیدن نامه شریف بیاورید که چشم در راه میباشیم

و انتظار قدم شمار داداریم نامه را بدیو می داده گفت بردار بجز دی در مین
 رفت بجندوز میرده و او را سپاور انجشت قبول بر دیده نهاده بانک زمانه
 خود را به مین رسانید و نامه را بر نخت داد خواند و کل بهره خورسند
 کردید و هر دو بر نخت نشسند و دیو کشت را بلند کرده بشیرویه رسانید
 و همه یکر ادر بر کشیدند و جهان گیر هم از دیدن مادر خود شادمان شد پس
 بفرموده شاهزاده تمام کاستان ارم را زینت کردند و میخان را خواست
 و خلعت داد که ساعت خوب تعیین کردند و بساعت نیک عقد لبشند و نان
 با عشرت هر چه تمام تر نوز العین را مشاطه گرمی کردند و جهانگیر را غرق جوا
 نمودند و در قصر زر نگار پیکر داند و شاهزاده بوسه چند از لب نوز العین
 برداشت و دست وصال بگردن هم در آورند در ساعت آن شیر چشم
 عزم آن غار شک و تاریک را نموده و مهره بکارت آن نازنین را برداشته
 اللهم من الرزقا و چون صبح شد تمام سپاه مبارکباد عرض کردند و تمام
 وزر را را خورشان خود منصب داده و امر او وزر را را خلعت

داده پس از ان شیرویه نامه را

کسانیکه از وطن خود بدور

مانده بودند همه را

مرخص فرموده

شاهزاده

عزیمت روم را نموده با سپاه خود روانه روم شدند و مردم با استقبال
 شاهزاده آمده و وارد شهر شدند و بر بخت پادشاه نشست و مشغول
 به رعیت پروری و به داد رسی و امر فرمودن و مشیت
 ممالک رومی را زمین کردید و عدالت او بخت

تقریف نمیکند هو الله تعالی

انه علم و غفور
 و شكور

صاحبه خادم الفقاهه المقراة
 العبد المذنب الحاج ميرزا محمد

قدمت الكتاب بعون الملك الوهاب في شهر جمادى الثانی

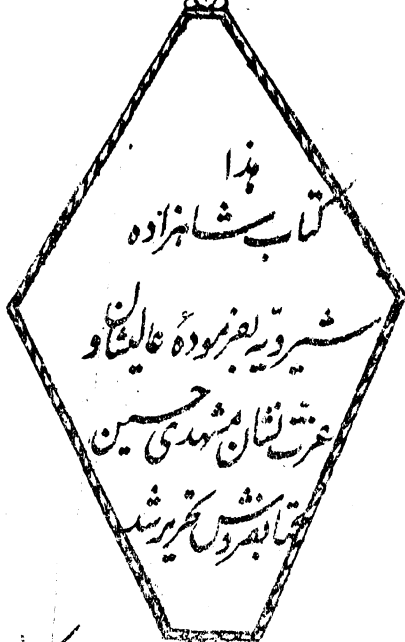
حسب الضر موده عالی شان عزیز شان

مشهدی حسین کتایب فروش

محرر شد

۱۳۳۴

موالده علی



هذا
کتاب شاهزاده

شیر و یه یغبرموده عالی شاه

عزت نشان مشهدی حسین

تجربش و تخریش

بسی و استام خادم الفقراء العبد الامم شیخ علی اکبر محم

قلی کردید
السنه

کشر

۱۹۱۵ء

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یوہیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کونینیا

جامعہ

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد
اسلامی تعلیم کو فروغ دینا اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

اسلامی تعلیم کے فروغ اور علم کے حصول کے لیے
پہلے قدموں سے نکلنے والی ایک جامعہ ہے جس کا مقصد

